

سیاه مشق های یک معلم – جلد اول



نوشته : شهربانو باقرموسوی (قایقیزی)

فهرست:

- 1 – حکایت صنم و صادق
- 2 – ترلان
- 3 – جیران
- 4 - بتول
- 5 – طوبی
- 6 – خاتم زر
- 7 – سوسنبر
- 8 – گلی
- 9 – گول گز
- 10 – افسانه
- 11- نیلوفر
- 12 – فرنگیس
- 13 – شب بو
- 14 – پروانه
- 15 – راحله
- 16 – حکایت مرحمت
- 17 - زهرا

حکایت صنم و صادق

این حکایت را به روح پاک و رنج کشیده بانویی که به جرم زائیدن سه دختر پشت سر هم ، دردادگاه خصوصی زندگی زناشویی محاکمه و محکوم شد تقدیم می کنم.

فرزند اول خانواده پر جمعیتی بودم . پدر بزرگ ، مادربزرگ ، پدر ، مادر ، دو عمه و پنج خواهر و برادر کوچکتر از من. در خانه ای با اتاقهای تودرتو و حیاط بزرگ زندگی می کردیم. حیاط خانه مان پر از درختان میوه و گلهای آفتابگردان بود.

سیزده ساله بودم که نامزد شدم و مدتی طول نکشید که به خانه بخت رفتم. آنچه که از مفهوم نامزد و شوهر می دانستم ، گوسفند بزرگ کرده عید قربان و هدایای رنگارنگ و سرخاب و سفیداب بود. آن زمانها نامزدها همدیگر را تا شب عروسی نمی دیدند و بیشترشان همدیگر را نمی شناختند. اما من و صادق همدیگر را می شناختیم. وقتی با عمه ام که از من بزرگتر بود برای شستن ظرف و لباس به زنگمار می رفتیم ، کنار پل بنش گوز می ایستاد و از دور تماشا می کرد و لبخند می زد. از شما چه پنهان که من نیز به او لبخند می زدم. گاهی وقتها هم که کوچه خلوت می شد آهسته به من نزدیک می شد و بدون این که کلمه ای بگوید سیب سرخی به من می داد. عمه ام می دید و **گورمه مه زلیقده ن** **گلیردی** (خودش را به کوچه علی چپ می زد). بالاخره شب عروسی فرارسید. جهیزیه و وسایل شخصی مرا به جز عروسک

پارچه ای ام ، به خانه شوهر فرستادند. این عروسک را مادرم برایم دوخته بود. در مقابل اعتراضم گفتند: « تو دیگر بزرگ شده ای و نباید عروسک بازی کنی.»

من هم دیگر حرفی نزد **سوزه باخماق ادب دندی** (حرف گوش کردن نشانه ادب است) شب عروسی قشنگی داشتیم. اطرافیان داماد دسته جمعی برای بردن عروس که من باشم به خانه مان آمده بودند. مرا بزرگ کرده و روی یک صندلی فلزی نشاندند. عاشقها در مجلس مردان می زدند و می رقصیدند. داخل خانه هم زنهای دایره می زدند و یاللی می خواندند. خانواده داماد می خواندند:

مال آماغا گلیمیشیک / برای خریدن مال آمده ایم

شال آماغا گلیمیشیک / برای خریدن شال آمده ایم

بیز اوغلان آدامیخ / ما اقوام دامادیم

قیز آماغا گلیمیشیک / برای بردن عروس آمده ایم

خانواده عروس جواب می دادند که :

مالیز مبارک اولسون / مالتان مبارک باشد

شالیز مبارک اولسون / شالتان مبارک باشد

اوغلان آداملاری / اقوام داماد

تویوز مبارک اولسون / جشن عروسی تان مبارک باشد

بعد از رقص و پایکوبی و یاللی وقت رفتن فرارسید. گفتند : « برادر داماد می آید که کمر عروس را ببندد.» مجلس زنانه بود و زنان و دختران که چادر و روسری بر سر نداشتند ، چادرهای

خود را بر سر کردند و صورتشان را پوشاندند. من که سر پوشیده بودم ، به جز دوواخ ، چادر گلدار سفیدی نیز بر سرم انداختند. برادر داماد همراه با عاشقها وارد اتاق شد و اول عاشقها سازشان را زدند و چنین خواندند :

سوقه ت آپارماغا اوز بخت انوینه / برای بردن سوغاتی به خانه بخت

محبت بزه کلی اوره گین اولسون / دل آراسته از محبت داشته باش
آنالیق یولونا قدم قویان قیز / دختری که به راه مادر شدن قدم می گذاری

بو یولدا محبت کومکین اولسون / در این راه محبت کمکت باشد
گنینه به زنه ، سوله میرم من / نمی گویم نپوش و آرایش نکن
باشارسان هم گنینه ، همی ده به زن / تا آنجائی که می توانی هم بپوش و هم آرایش کن

آما ایسته سن کی گوزل له شه سن / اما اگر می خواهی که زیبا شوی

وفا ، عصمت ، وقار به زکین اولسون / وفا و عصمت و وقار آرایشت باشد

آزادلیق عشقیله یاشا ، هوسله / با عشق و هوس آزادی زندگی کن

قارانلیق گونلرده گونشی سه سله / در روزهای تیره ، آفتاب را صدا بزن

قوی بارلی به هرلی امه گین اولسون / بگذار نتیجه پربار و برکتی داشته باشی

بعد از خواندن این ترانه قشنگ همه ساکت شدند و من هنوز سر پا ایستاده بودم که برادر داماد جلو آمد در دستش شال بلند قرمز رنگی بود. دو گوشه شال را با دو دستش گرفت وبا گفتن صلوات و دعا شال را از بالای سرم گذرانید و تا زیر پاهایم آورد و من از روی شال گذشتم این کار را سه بار انجام داد و بعد در حالی که شال را دور کمرم می بست چنین خواند :

آنام باجیم قیز گلین / مادرم ، خواهرم ، دختر عروس

جانیم گوزوم قیز گلین / جانم ، چشم دختر عروس

الی آیاقی دوز گلین / دست و پایش سالم عروس

ینتدی اوغلان ایسته ره م / هفت پسر می خواهم

بیرگه کنچل قیز گلین / یک دختر کچلی هم ، دختر عروس

از این شعر به شدت خنده ام گرفت و به زحمت جلوی خودم را گرفتم . آخر در آن زمان خندیدن و خوردن عروس کار درستی نبود . مادرم می گفت : « اگر بخندی مردم می گویند چه دختر پروئی خجالت نمی کشد به خانه شوهر می رود و... خوشحال است . اگر بخوری می گویند چه عروس پرخور و شکموئی.»

عجب روزگاری داشتیم. من خنده ام گرفته بود چه چاره ای داشتم . اگر رفتن به خانه شوهر خوشحالی ندارد ، چرا شوهرمان می دادند؟ خدا را شکر که صورتم پوشیده بود و کسی خنده ام را نمی

دید. خنده و حیرتم از این بابت بود که این برادر شوهر ما هفت برادرزاده پسر را برای چه می خواهد. می خواهد ترشی بگیرد یا **اوغلان یوکو توتاجاق** (بار پسر بگیرد.) حالا لطف می کند و یک دختر هم می خواهد پس چرا این طفلکی را کچل می خواهد ؟ چرا برایش برادرزاده زیبای گیس بلند اهمیتی ندارد؟ در همین افکار بودم که گفتند: « پدر عروس می آید تا خیر و دعا بدهد.»

پدرم آمد و حرفهائی زد و نصیحتم کرد و در آخر گفت: « **قیز قیرمیزی بؤرک دنیل باشند باشا قویولا ، منیم قیزیم آغ دونوینان بخت انوینه گنده ر ، آغ کفن له بخت انویندن چبخار** (دختر من کلاه قرمز نیست که از سری برداشته و بر سری دیگر گذاشته شود ، دختر من با لباس سفید عروسی به خانه بخت می رود و با کفن سفید از انجا خارج می شود)»

این خیر دعا نا آشنا نبود همه پدرها به دخترانشان چنین پندی می دادند و چه خوب و پسندیده پندی است. کاش زندگی همیشه خوب و میان مرد و زن توافق و مهر و وفاداری باشد و این آرزوهای آبا و اجداد ما تحقق پذیرد. این چنین بود که مرا با ساز و آواز عاشقها و رقص برادران و جوانان فامیل داماد جلو عاشقها و فانوسها و چراغهای روشن به خانه بخت بردند.

صادق جوانی بود که تازه از خدمت سربازی برگشته و شروع به کار کرده بود. محل کارش شهرستانی کوچک در نزدیکی ماکو بود. او خانه ای کوچک اجاره کرده بود. زندگی آرامی داشتیم و

احساس خوشبختی می کردیم . اختلاف سنی ما زیاد نبود. هر دومان هنوز احساس دوران کودکی را داشتیم . زندگیمان را همانند بازی **انوجیک** می دانستیم. داخل قابلمه کوچک دو نفره مان آبگوشت می پختم . دو تکه گوشت و چند تا نخود و آخر سر هم دو عدد سیب زمینی درشت برایمان کافی بود. عصرها که صادق از سر کار برمی گشت غذايش را گرم می کردم می خورد و چائی تازه دمش را می نوشید و خستگیش را درمی کرد و می گفت : « صنم جان برو دایره ات را بیاور و برایم بزن.» دایره ام را که از خانه پدری آورده بودم ، می زدم و برایش یاللی میخواندم و می رقصیدم (رقص و آواز محلی ماکو)

...

کوینه بی یاشیل اوغلان ، تنللو / پسری که پیراهنت سبز رنگه

عجب یاراشیر اوغلان ، تنللو / این پیراهن عجب بهت میاد

قاییمیزدا دولانما ، تنللو / دم در خانه مان نگرد

آنام ساواشیر اوغلان ، تنللو / مادرم عصبانی میشود پسر

*

قیزیل گولو دره لدر ، تنللو / گل محمدی را می چینند

مخمر اوسته سره لدر ، تنللو / روی پارچه مخملی پهن می کنند

خنیری اولسون او قیز کی ، تنللو / خوش به حال دختری که

سه ودیغینه ونره لدر ، تنللو / به پسر دلخواهش شوهر می دهند

و او ادامه می داد که :

قیزیل گولو درمیشه م ، تنللو / گل محمدی را چیده ام

مخمر اوسته سه رمیشم تنللو / روی پارچه مخمل پهن کرده ام

گوزل قیزلار ایچینه ، تنللو / در بین دختران زیبا

سن گوزلی سنجیشم ، تنللو / تو دختر زیبا را پسندیده ام

*

دام دام اوسته دامیمیز تنللو / بام ما پشت بام ، تنللو

قوشادیر انیوانیمیز تنللو / ایوان ما جفت است تنللو

سن اوردان چیخ من بوردان تنللو / تو از آن طرف بیا و من از

این طرف

کور اولسون دوشمانیمیز تنللو / کور شود دشمنان تنللو

*

آمان تنلو تنلو جان تنللو

جاتیم تنلو تنلو جان تنللو

*

با هم می خواندیم و می رقصیدیم . همدم و مونس هم در روزهای خوش و ناخوش زندگی بودیم. تا زمانی که فرزند اولم به دنیا بیاید دردی نداشتیم. فرزند اولم دختر بود. اخم پدرشهر مرا به وحشت انداخت. اما صادق دلداریم داد و گفت : « نگران نباش ما جوانیم و سی چهل سال برای بچه دار شدن وقت داریم پنج بچه ، ده بچه ، بیست بچه ، بالاخره یکی شان پسر خواهد شد و با همان یکی دهان پدرم را خواهیم بست.»

هنوز دلمان به آینده خیلی خوش بود. ظهرها که صادق از سر کار به خانه برمی گشت پاهایش را دراز می کرد و من بچه را با بالش و لحافش روی پاهایش می گذاشتم و تا پهن کردن سفره و آوردن غذا او پاهایش را مثل گهواره تکان می داد و برای بچه نازلاما می خواند. بعد از دو سال، فرزند دوم ما به دنیا آمد خدای من او نیز دختر بود. می دانستیم که این خبر پدرشهر را عصبانی خواهد کرد. روزی از روزهای سرد و برفی پدر شوهر میهمان ما بود . برایش قلیان آوردم و صادق هیزم آورد و داخل بخاری (اودون سوباسی) گذاشت . پدر شوهر به حرف آمد و گفت : « میدانی با زنی که همه اش دختر می زاید چه باید کرد؟ »

هر دو سکوت کردیم . گوئی دل هردومان لرزید ادامه این جمله را میدانستیم ، با این همه او ادامه داد : « زنی که دم بریده باشد باید همانند این هیزم خرد کرده داخل سوبا بیاندازی تا لااقل بسوزد بلکه گرمایش مفید باشد.»

بعد از رفتنش من و صادق باز ساکت بودیم و به هم نگاه می کردیم . نگاههای ما حرف میزد. از هم پاشیدن این زندگی را خبر می داد. هر دو آرزو می کردیم که فرزند سوم پسر باشد. با این آرزو در انتظار فرزند سوم بودیم که او نیز دختر شد. زندگی ما رنگ و روی خود را باخت . پدرش می گفت : « دیگر عمری ازمن باقی نمانده و نمیخواهم در حسرت نوه پسر بمیرم . پسر دوام بخش نسل مرد است.»

مادر شوهرم می گفت : « **دندی دندی ائو بیخار** (بر سر زبانها افتادن آدم را خانه خراب می کند) شما را چشم زده اند. لیلی و مجنون زمانه هستید.»

مادرم می گفت : « نه **دندی دندی ائو بیخار** مفهوم دیگری دارد.) بس که پدر شوهر در گوش پسرش زمزمه کرد خانه خرابتان کرد.»

من می گفتم : « مرا با مفهوم ضرب المثل چه کار؟ درد بزرگ و مهمی دارم این دو مادر آمده اند که ویران شدن خانه ام را خبر بدهند.»

این دو مادر مامور بودند و معذور که رضایت ما را برای آمدن زنی دیگر به خانه مان جلب کنند. این دو زن تجربه دیده هردو می گفتند: « خودت را بد نکن اینها **خالا خاطیرین قالماسین** (برای خالی نماندن عریضه به عبارتی دیگر مودبانه) از تو اجازه می خواهند. پدر شوهر برای محکم کاری زنی بیوه را که پسری هم زائیده و شوهرش یکی دو سال پیش درگذشته انتخاب کرده است و کار تمام است.»

گفتم : « صادق مرا دوست دارد راضی نمی شود زن دیگری بگیرد.»

اما مادرشوهر به من فهمانید که پسرش نیز بی میل نیست و گرنه مقاومت می کرد و به این زودی چنین تصمیمی گرفته نمی شد و تا تولد فرزند چهارم و پنجم صبر می کردند. خیلی ها تا تولد دختر

پنجم صبر کرده اند. اولش باور نکردم اما وقتی شب زمزمه های صادق را شنیدم ، فهمیدم که دارم خانه خراب می شوم. مادرشوهرم گرچه زنی دیکتاتور و عروس آزار بود ، اما دیگر این ستم بزرگ را در حق عرووش نمی پسندید و تا آنجائی که می توانست سعی در جلوگیری از این تصمیم کرد. اما او نیز زن بود و سرانجام توی دهانش زدند که تو چه می فهمی و با عقل ناقص در کار مردان دخالت میکنی .

صادق آن شب گفت: « تو همیشه سوگلی و عزیز دل منی . میخواهم کنیزی داشته باشی که کارهایت را انجام دهد ، بچه هایت را نگه دارد. تو سرور و رئیس خانه ای و او کنیزت.»

نالیدم ، خواهش و التماس کردم که من کنیز نمیخواهم ، کارهایم را خودم انجام می دهم ، اما گوشی شنوا وجود نداشت و بالاخره در مقابل پافشاری صادق سرم را به علامت رضایت اجباری پایین انداختم. چون مادرو مادرشوهرم روز قیلش گفته بودند: « باز هم صادق که میخواهد دلت را به دست بیاورد. مردها وقتی می خواهند زن دیگری صیغه یا عقد کنند از زنانشان که اجازه نمی گیرند. اصلا زن چه کاره است که بخواهند با او مشورت کنند؟»

حرفهای این مادرها به دلم امید می داد و با خودم می گفتم : « صادق من با بقیه مردها فرق دارد. صادق من عدالت را رعایت می کند، صادق من مرا فراموش نمیکند، باز هم برایش دایره خواهم زد.»

بالاخره بیوه زنی به نام فریده بعنوان همسر دوم صادق به خانه آمد. او با مهر و صفای ظاهر آمد و اظهار کرد که برایم مهربان تر از خواهر خواهد بود و از من خواست که او را به چشم هوو نبینم. شاید پشت آن الفاظ پر مهرش **آیاغیما یئر انله رم ، گور سنه نه انله رم** (جای پا برایم باز می کنم ، ببین با تو چه می کنم) می گفت. چقدر دلم گرفت انگار زیر پاهایم خالی شده است. در گوشه ای از اتاق به دیواری تکیه داده و نشستم ، اما انگار دیواری در این خانه نبود ، انگار جایی برای تکیه دادن باقی نمانده بود. شب فرا رسید و طبق معمول فانوس را روشن کردم و جلوی آستانه در دهلیز گذاشتم که هم نور کمش دهلیز را کمی روشن کند و هم موقع رفتن به توالت که در حیاط بنا شده بود از نورش استفاده شود. گرد سوز را روشن کردم و در اتاق توی تاقچه گذاشتم و سفره را پهن کردم و برای میهمان یا صاحب خانه قدر قدرت آینده شام آوردم . آن شب مادرشوهرم نیز با ما بود. گوئی مادرم او را فرستاده بود که در این شب هولناک تنها نباشم. بعد از شام ، گردسوز به اتاق حجله رفت و فانوس کم نور به اتاق من و بچه ها آمد .

منیم کی سونموش چیراغیم / من که چراغم خاموش شده

فانوس چیراغی ننینیرم ؟ / فانوس و چراغ را میخوام چه کار ؟

منیم کی کنجدی اوجاغیم / من که اجاغم کور شد

اودون قالاغی ننینیرم ؟ / هیزم و تل هیزم را می خواهم چکار ؟

اتاق حجله همان اتاق مهمان بود که بهترین بالشها و متکاهایم را آنجا چیده بودم. حاشیه پرده های سفیدش را خودم گلدوزی کرده بودم و آن اتاق را برای میهمان تدارک دیده بودم. حالا به جای میهمان ، دشمنم آنجا مسکن گزید. صادق من ، مرد محبوب من ، پدر سه فرزند من ، چه بی پروا و گستاخ جلو چشمانم از جای بلند شد و به اتاق حجله رفت و تا مغز استخوانم را سوزاند. شاید اگر قانونی برابر نوشته می شد من نیز می توانستم چاقو را تا دسته بر دل و جگر صادق فرو کنم. اما نه اگر روزی چنین قانونی نوشته می شد ، نیازی به چاقو و قتل و کشتار نبود مرد نیز مثل زن وظیفه خود را می شناخت و دست از پا خطا نمی کرد. بعد از رفتن آنها مادر شوهر نیز رختخوابها را پهن کرد و بچه ها را در رختخوابشان خوابانید و ما هر دو به رختخواب رفتیم . نورضعیف فانوس درخشش چشمان هر دوی ما را نمایان می ساخت و دروغ مادرشوهرم را که برای اثبات خوابش خروپف می کرد آشکار می ساخت . گفتم :

عزیزیم بختیم قارا / عزیزم بختم سیاه

اولوب آغ بختیم قارا / بخت سپیدم شده سیاه

ال قویما اوره گیمه / دست بر دلم نگذار

سزیلدیر آغیر یارا / زخم عمیقم می سوزد

و او گفت :

باش یاسدیغا قویموشام / سر روی متکا گذاشته ام

خیال انتمه یاتمیشام / فکر نکن خوابیده ام

بیر آنا قوربان گندیر / مادری قربانی می شود

شاشدیغیمدان اویموشام / از سرگردانی خوابیده ام

*

چگونه می توانم چشم بر هم نهم در خانه ای که مادری را به جرم زائیدن سه مادر آینده به مسلخ می برند. روزها و ماهها سپری شد و من هنوز هم صنم جان صادق بودم. فریده حامله بود و من آشفته. بالاخره ثمره شب چرکین و کثیف خیانت آشکار شد و فرزند اول، پسر به دنیا آمد و فریده عزیز گرامی پدرشوهر شد. آنچه که دلم را لرزاند صادق بود. من دیگر صنم جانم نبودم بلکه فقط صنم بودم. پس از تولد پسر دوم و سوم، من دیگر صنم هم نبودم. یکی بودم در آن خانه که فقط جواب سلامش داده می شد. مدت زمانی گذشت و وجود من در آن خانه کم رنگ و کم رنگتر و کم رنگترین و سرانجام بیرنگ شد. اکثر اوقات من، در کنار فرزندان فریده و سه دخترم به پرستاری و نگهداری از بچه ها می گذشت. من دیگر صنم نبودم بلکه فاطمه افسانه سنگ صبور بودم و به طور کلی از خاطر صادق پاک شده بودم. او دیگر مرا نمی دید. بی انصاف حتی جواب سلامم را هم نمیداد و من هنوز تشنه محبت او بودم و در حسرت نیم نگاهش می سوختم.

فریده رئیس خانه بود. کلید آشپزخانه دست او بود. آن قدیمها ما بعد از تمام شدن کارمان در آشپزخانه، درش را قفل می کردیم که

گربه داخل نشود و یا بچه های قد و نیم قد به آشپزخانه نروند و خودسر اقدام به برداشتن نان و ریخت و پاش نکنند. کلید آشپزخانه هم در اختیار مادرشوهر قرار می گرفت. اما از آنجا که مادرشوهر با ما زندگی نمی کرد، می بایست کلید پیش من که زن اول هستم باشد. دردا که صادق اختیار این کلید را به فریده داد. روزی زن برادرم و چند نفر از فامیلها اطلاع دادند که بعد از ظهر برای صرف چای به خانه ما می آیند. سمور را روشن کردم و مهمانها آمدند. اما فریده به من چائی و قند نداد تا از مهمانها پذیرائی کنم و هیچ به روی خود هم نیاورد که قفل پیش اوست. سمور جوشید و جوشید و جوشید. بالاخره زن برادرم و بقیه مهمانها که متوجه موضوع شده بودند از جای بلند شده خداحافظی کرده و رفتند بعد از رفتن آنها فریده لبخندی زد و گفت: «وای چه بد شد مهمانها چای نخورده رفتند.»

گفتم: «آخر قفل دست شما بود.»

گفت: «وای راست میگی؟ من اصلاً یادم نبود قند و چائی بیارم.» خوب چه می توانستم بگویم. او صاحبخانه بود و من وصله ناجور آن خانه که باید سکوت می کردم. ایام به سختی و تلخی می گذشت. دختر بزرگم درسش را تمام کرد و استخدام شد و به بهانه اینکه دختر است و نمی تواند تنها در شهرستان زندگی کند، مرا از آن خانه بیرون برد. **ینرسیز گلدی ینرلی قاج** (بی خانمان آمد، صاحب خانه فرار کن) از همان خانه ای که با آمدن اولین نوزاد

پسر از من گرفته شد ، از همان خانه ای که در طول سالها کار و خدمتم فقط صاحب **یاخدانی** (صندوقی که آن زمانها به عنوان کمد لباس و وسایل شخصی استفاده می شد) شده بودم که به خانه دخترم بردم . دیگر صبحها به امید دیدن روی صادق از خواب بلند نمی شدم. دوری از آن خانه مهر مرا نسبت به صادق کم و کمتر کرد. به خودم آمدم و از اینکه سالها از مردی نالوطی گدائی محبت کرده ام ، از خودم بدم آمد. زمانی آرزو می کردم که به بهشت بروم و وقتی از من پرسیدند کدام قلمان را می خواهی؟ بگویم صادق را. اما با گذشت زمان بهشتی را که قلمانش صادق باشد نخواستم . اصلاً گور پدر قلمان که بهترینش صادق است. دختر وسطی ام ازدواج کرد و دختر کوچکترم به بهانه ادامه تحصیل در دانشگاه پیش داییش رفت. پس از دو سال دختر بزرگم ازدواج کرد و داماد مرا نیز مانند مادرش با آغوش باز پذیرفت. دامادم گرچه مهربان و بامعرفت بود ، گرچه مودب و جوانمرد بود ، اما همیشه دلم در اضطراب بود. اگر او جوابم می کرد به کجا پناه می بردم ؟ در طول عمرم همیشه خود را روح سرگردانی می دانستم که برای یافتن مکانی برای آرامش بین زمین و هوا معلق است. وقتی فرزندان فریده ازدواج می کردند و او مرا نیز همراه میهمانان به خانه ای که حداقل می بایستی با او شریک بودم دعوت می کرد، چقدر می سوختم . خدای من دارند به خانه خودم دعوت می کنند. اجازه می دهند به عنوان میهمان ، شوهرم را که

باید متعلق به من نیز باشد ببینم . اجازه می دهند چند روزی در خانه خودم ، آن هم بعنوان میهمان زندگی کنم .

*

امان از خویش را بی خانه دیدن / امان اوزونو ائوسیز گورمه کدن
خود اندر خانه بیگانه دیدن / اوزون اوزگه نین ائوینده گورمه کدن

سپس بی خانه بی خانمان را / داهای سونرا یئر یوردسوز اوزگه نی

به جای خویش صاحبخانه دیدن / اوز یئرینه ائو بیه سی گورمه کدن

میرزاده عشقی

*

برای آنکه به آن خانه نروم ، خودم را به بیماری می زدم و عذر می آوردم ، اما فرزندان فریده به دنبالم می آمدند و نمی خواستند زنی را که دایه دوران کودکیشان بود فراموش کنند و مرا با پافشاری و محبت فراوان به عروسی شان می بردند. نمیدانید چه سخت است در خانه خود میهمان بودن. اگر چه به ظاهر به این میهمان بودن عادت کرده بودم ، اما در باطن دلم می سوخت . آنچه که جگرم را بیش از همه می سوزاند، دلایلی بود که صادق و فریده برای ازدواجشان می آوردند. گویا من زنی بی سلیقه و شلخته و کثیف بودم ، به خودم نمی رسیدم و شوهرم دیگر از دست

من به تنگ آمده بود و به علت سید و اولاد پیامبر بودن مرا طلاق نداده بود و مجبور به گرفتن فریده شده بود. وقتی این یاوه ها را شنیدم از ته دلم نالیدم ، که ای شاهدان عینی کجائید. وای خدای من ، کجایند مرحوم مادرشوهر و مادرم؟ کجائی پدرشوهر بی انصاف و خدا شناسم؟ بیائید و جواب این یاوه ها را بدهید. اما باز سکوت کردم. مگر چاره ای جز سکوت داشتم؟ دفاع از خودم که نمی توانست سرنوشتم را عوض کند. هرچند که من زیباروی نبودم فریده که از من فلک زده تر بود و در سایه پسرهایی که زائیده بود قاطی آدمها شده بود. او دیگر چه می گفت ؟ به قول دختر بزرگم **آدامین گرک شانسی گوزل اولا** (شانس آدم باید زیبا باشد)

*

عزیزیه م دییه رلر / عزیز من می گویند

بیخیلاتا دییه رلر / به آنکه به زمین خورده می گویند

باختی دنوريله نین / به بخت برگشته

دالیسیجا دییه رلر / پشت سرش هر حرفی می گویند

*

سالهای سال در خانه دامادم به عنوان میهمان زندگی کردم. اختیار آشپزخانه را به من دادند. در هر کاری دامادم با من مشورت می کرد و من هیچوقت اظهار نظر نمی کردم. مگر من که بودم که نظری هم داشته باشم. دل شکسته ای بی خانمان بودم. دستش درد نکند که به من بی پناه ، پناه داده است. او تلاش می کرد که در

خانه اش راحت باشم. وقتی صادق و فریده به این خانه می آمدند در طول یکی دو روز که می ماندند آرامش روحی ام را از دست می دادم. خدای من چرا نمی گذارند اینجا نیز راحت باشم؟ اینجا خانه دختر او نیز بود. نمی شد که جوابشان کرد . سخت ترین زمان زندگیم وقتی بود که او زنش را به بازار می برد و برایش لباس و لوازم دلخواهش را می خرید و من نمی توانستم این جور را بکشم. آخر بی انصاف من نیز زنت هستم . قبل از آمدن این زن من سوگلی تو بودم. آخر گناهی به جز دختر زائیدن نداشتم . از او سیگار می خواستم او شوهر من نیز بود. باید برایم سیگار می خرید و می داد. دلم می خواست حداقل به این بهانه نگاهم کند. اما او بدون اینکه نیم نگاهی به من بکند، بسته سیگار را به سوی صدایم پرتاب می کرد و تا ته جگرم را می سوزاند. روزی دامادم این صحنه را دید . بعد از رفتن آنها به سراغم آمد و با خشم فراوان بسته سیگار را از دستم گرفت و به زمین انداخته زیر پایش له کرد و گفت : « دیگر هرگز دست به سوی این نالوطی دراز نکن .»

آنگاه رفت و برایم چند بسته سیگار آورد و سفارش کرد قبل از تمام شدن به او بگویم . اما خوب می دانست که من دهان برای درخواستی از او باز نمی کنم . اما او مرا بدون سیگار نگذاشت. گوئی این دخترم و شوهرش فهمیده بودند که صادق و فریده با آمدن و رفتنشان چه آتشی به جانم می اندازند. بعد از رفتن آنها مرا به بازار می بردند و برایم خرید می کردند. دستشان درد نکند.

بعد از گذشت آن همه سال باز تشنه محبت و نوازش صادق بودم و نمی توانستم مهر او را یکباره از دلم برکنم. آخر نمی دانید که ما چگونه دو دل داده بودیم آخر از او فحش و ناسزا و کتک ندیده بودم . گاهی آرزو می کردم که کاش دست بزن داشت و خدا پسری هم به من می داد تا او اینگونه با زبان بی زبانی کتکم نمی زد.

*

ایری ایری باخما یار / چپ چپ نگاهم نکن ای یار
اوزون منه دوتما یار / خودت را به من نگیر یار
اوچ قیز دو غماقدان سووی / بجز زائیدن سه دختر
بیر گوناھیم یوخدو یار / گناه دیگری ندارم یار

*

اوچ دسته گول ، اوچ قیزیم / سه دسته گل سه دخترم
بالدان شیرین اوچ قیزیم / شیرین تر از عسل سه دخترم
عاغیلارینا قوربان / قربان عقلشان برم
اوچ قهرمان ، اوچ قیزیم / سه قهرمان ، سه دخترم

*

روزی دامادم هوس کرد که با زنش به مکه برود. او هیچ وقت مسافرت بدون خانواده را دوست نداشت. میخواست من و مادرش را نیز همراه ببرد. از آن همه محبت او شرمسار بودم. گفتم: «شما بروید من پیش بچه ها می مانم.»

گفت: «من از بهانه خوشم نمی آید شما سالهاست که پیش نوه هایتان ماندید و ما با خیال راحت سرکارمان رفتیم . مسافرت و تفریح حق شما نیز هست.»

سپس گوشی را برداشت و به صادق زنگ زد و از او خواست آن شب به دیدنشان بیاید و صادق آمد. داماد سر صحبت را باز کرد و گفت: «میخواهیم دو مادر را به پاس زحماتی که کشیده اند با خودمان به مکه ببریم.»

صادق جواب داد: «کدام زحمت؟ مگر پسر زائیده اند؟ (این کنایه آشکارش به من بود)»

دامادم گفت: «مگر زائیدن دختر چه مشکلی دارد؟ پسر و دختر هر دو نعمتهای خدا هستند این حرفها مال دوران جاهلیت است. از این گذشته ، دعوتتان نکردم که کنایه بزنید بلکه میخواستم با هم به محضر برویم و برای مادر اجازه خروج از کشور و صدور گذرنامه بدهید.»

صادق جواب داد: «به چه کسی؟ چه غلطهای زیادی؟ مگر زن ابتر هم لایق مکه رفتن است؟»

نمیدانم چه شد ، نمیدانم چه حالی به من دست داد به مصداق ضرب المثل پیشیگی **چوخ قیسناسان قنییدیپ جیرماخلار** (اگر گربه را زیاد در تنگنا قرار دهی برمی گردد و با چنگ حمله می کند) یک دفعه از جا جهیدم و یقه اش را گرفته گفتم: «تو کی هستی که میخواهی به من اجازه بدهی؟ تو دیگر کیستی که به من امر و نهی

می کنی ؟ به تو چه که لایق مکه ام یا نه؟ کی از تو خواست که اجازه بدهی ، خودم با پای پیاده از مرز می گذرم . **گنچه نامرد** **کورپوسوندن ، قوی آپارسین سنل سنی** (از پل نامرد نگذر ، بگذار سیل تو را ببرد .) مگر تو شوهرم بودی که اختیارم را هم داشته باشی؟ »

حالا دیگر در مقابل چشمان حیرت زده و متعجب اطرافیان ، با دست چپ یقه اش را گرفته بودم و با دست راستم به صورتش سیلی میزد و می گفتم : « اصلا میخوام آنجا بروم برای خودم صادق بخرم. می روم صادق گم شده ام را پیدا کنم ، برای صادقم دایره بزنم و یاللی بخوانم.»

در حالی که داماد و دخترم آرام مرا کنار می کشیدند داشتم می خواندم ، یاللی می خواندم اما این بار یاللی من حکایت از آتش درونم داشت نه شادی دوران جوانی :

*

فلکین داد الیندن / داد از دست فلک

اولمادیم شاد الیندن / نشدم شاد ز دست فلک

یامان ینرده بیخیلیدیم / در جای بدی به زمین خوردم

دوتمادی یاد الیمدن / کسی دستم را نگرفت

*

فلکین قهری منه / قهر این فلک بر من

گلمدی رحمی منه / رحم نکرد فلک بر من

دولدوردو غم پیاله سین / پیمانه غم را پر کرد
ایچیرتدی زهری منه / زهرش را نوشانید بر من

*

عزیزیم پنشمان قالا / عزیزم پشیمان بماند

وفاسیز پنشمان قالا / بی وفا پشیمان بماند

سنه سود وئره ن آنا / مادری که شیرت داده

بیر عمور پنشمان قالا / یک عمر پشیمان بماند

*

ترلان

خانه پدریمان ، خانه ای قدیمی و بزرگ در یکی از کوچه پس کوچه های این شهر بزرگ بود. خانه سه طبقه ای که حیاط و زیر زمین بزرگی داشت که مادرم آشپزخانه اش کرده بود. وسط این آشپزخانه بزرگ ما ، حوض مستطیل شکلی بود. سقف حوض آینه بندی و با شیشه های رنگی کوچک به اشکال مختلف تزئین شده بود. دیوارها آجری و گچ بری بودند. جای باصفائی بود. خانه خاله هم دو اتاقه و دیوار به دیوار خانه ما بود. گویا خانه ما زمانی متعلق به یکی از خانها و خانه خاله هم متعلق به آشپز و کارکنان خان بوده است. در گوشه ای از زیرزمین حمامی بزرگ ساخته شده بود. این حمام دو تا بشکه بزرگ آب داشت که یکی متعلق به آب سرد بود. به این ترتیب که آب لوله کشی شده داخل آن پر می شد و دیگری آب داغ بود که آب داخل آن داغ می شد. موتور زیر کف حمام بود و مادرم برای روشن کردن آن باید چهار پله پائین زیرزمین می رفت. موتور با سروصدا روشن می شد و هم آب و هم کف حمام را داغ می کرد. کف حمام به اندازه ای داغ می شد که پاهایمان را می سوزاند و برای همین هم پدرم کف را با تخته فرش کرده بود، تا پاهایمان نسوزد. جمعه ها صبح زود مادرم حمام را روشن می کرد و همه از آب آن برای شستشو استفاده می کردند و آخر سر هم به یکی دو تا از همسایه های نزدیک خبر می داد که آب گرم است اگر می خواهید بیائید و حمام کنید.

برای کسانی که در خانه حمام نداشتند رفتن به گرمابه کار سختی بود. نزدیکی خانه ما دو سه تا گرمابه بود. یکی یکی قالا حمامی واقع در میدان دوقلعه و دیگری حمام نخست در میدان ویجویه و یکی دیگر گرمابه زمزم که کمی دورتر از این دو گرمابه بود. بعضی وقتها که موتور خراب می شد به گرمابه می رفتیم ، روی نیمکتهای چوبی سالن باریک روبروی نمره ها به نوبت می نشستیم. بخش زنانه را زن حمامچی اداره می کرد. گاهی اوقات که من تنها به حمام می رفتم ، بعد از ده دقیقه ای در نمره را می زد و صدا می کرد و می گفت: « **بیر گویچه ک خاتیم وار ونریم یانیوا ؟** » (یک خانم خوشگلی اینجا هست بفرستم پیشت ؟) این خانم عجله دارد و نمی تواند تا خالی شدن نمره اینجا بنشیند، نگاهش کن مثل خودت خوشگل است ، زن خوبی است .» بعد گوشه ای از نمره را نشان می داد و ادامه می داد: « ببین دختر جان همین گوشه می نشیند و خودش را می شوید.» می گفتم: « نه من خجالت می کشم پیش کس دیگر حمام کنم .» در حالی که در نمره را می بست ، می گفت: « خاک توی سرت مثل میمون می خواهی فقط خودت را ببینی . نمی دانم این دخترهای امروزی چه مرگشان است ؟ خوب تن و بدن است و همه دارند . نوبرش را نیاوردی که **آلما دا وار ، هنیوا دا وار ، سنده ده وار ، منده ده وار** (منظور اعضای بدن است آنچه در تن تو هست در تن من نیز هست .)»

در قبال شکایت به مادرم انکار می کرد که با من نبوده و منظورش کسی دیگر بود.

ماهی دوبار اول صبح مادر و خاله ام ملاقه ها و رخت چرکها را کنار حوض می ریختند و چراغهای بزرگ آشپزی را که به آنها **گور گور موتور** می گفتند و با نفت کار می کرد روشن می کردند و دو دیگ بزرگ آب را رویش می گذاشتند و منتظر ترلان می ماندند. روی اجاق نفتی هم یک قابلمه تقریباً بزرگ آبگوشت بار می گذاشتند که غذای آسانی بود. هم وقت کمی می گرفت و هم برای ناهار غذای آماده ای بود. مادرم شعله اجاق را کم می کرد تا غذا آرام و به میل خودش بپزد. حالا هم که امکانات پخت و پز آسانتر شده است چراغش را کنار نگذاشته و می گوید غذایی که با عجله پخته شود ویتامینش را از دست می دهد و برکتش کم می شود و شکم را سیر نمی کند. در این میان من و خواهرم (هر وقت که مدرسه تعطیل بود) مواظب آبگوشت بودیم که بعد از پختن گوشت و نخود ، سیب زمینی ها را به آن اضافه کنیم. چائی دم کنیم و موقع رفع خستگی شان از آنها با نان و پنیر و خرما پذیرائی کنیم. بعضی وقتها که سبزی تازه به بازار می آمد ، سبزی خوردن هم پاک می کردیم و ترلان سبزیها را با دستهایش پاک می کرد و نشسته می خورد روزی خواهرم گفت : « نشسته نخورید میکروب دارد. »

می گفت: « چرا من این میکروبها را نمی بینم ؟ »

می گفتیم: « به چشم دیده نمیشوند. »

می گفت: « موجوداتی که جرات به چشم دیده شدن را ندارند چگونه می توانند از زیر دندانهای من جان سالم بدر برند و بیمارم کنند ؟ »

مادرم در بحثهای غیرعلمی و من درآوردی ترلان دخالت می کرد و به شوخی میگفت : « از نان شبم می برم و بچه ها را به مدرسه می فرستم تا چیز یاد بگیرند با این چرندیاتت زحمتم را به هدر نده. »

او با قاه قاه خنده اش به بحث خاتمه می داد .

ترلان زنی جوان و مادر پنج فرزند قد و نیم قد بود . او ماهی دو بار به خانه مان می آمد و همراه با مادر و خاله ام لباس می شست . کاملاً بی سواد و روستائی ، مهربان و خوش صحبت و در ضمن دهن لق بود. مادرم می گفت :

« اگر ایستیرسن گیزی سوزون آشکار **اولا ترلانی** یانیندا **دانش** / اگر می خواهی سخن محرمانه ات آشکار شود پیش ترلان صحبت کن . »

او برایمان قصه ها و حکایتهای شیرینی تعریف می کرد خودش هم زنی خرافی بود روزی در مورد جن ها حرف می زد که به دهشان حمله کرده بودند و بین صحبتهایش گفت : « همین حمام بزرگ شما ، جن ها حمام را دوست دارند و شبها توی حمامهای خلوت می خوابند. »

یادم می آید تا مدتی نتوانستم روز روشن هم تنهائی به زیرزمین بروم. چشم راست ترلان بینائی خود را از دست داده بود. گوئی لکه ابر قرمزی روی مردمک و قسمتی از سفیدی چشمش را گرفته بود و مانع دید او می شد روزی مادرم پرسید: «ترلان باجی چه بلائی بر سر چشم راستت آمده است؟»

گفت: «شوهرم دست بزنی داشت. توی روستای ما کتک خوردن زن امری طبیعی است (نه که توی شهر خیلی غیر طبیعی و باورنکردنیست؟؟؟) چند سال پیش که هنوز توی ده بودیم یکی از روزها شوهرم مرا به سختی کتک زد. **خوب آغاج آجیدی جان شیرین** (چوب تلخ است و جان شیرین) من هم فحش اش دادم و او لگدی بر سرم زد که به چشمم اصابت کرد.»

من حرفش را بریدم و پرسیدم: «مگر اسب بود؟»

خواهرم بلافاصله جواب داد: «نه خیر، خر بود.»

مادرم عصبانی شد: «مگر به شما نگفتم جلوی حرف بزرگترها نپزید؟»

فوری ساکت شدیم و او ادامه داد: «از اسب و خر بدتر بود. خلاصه از شدت ضربه بیهوش شده بودم وقتی به خودم آمدم که توی رختخوابم و فامیل دورم جمع شده اند و دعا می کنند که هیچ چیزیم نشده و خدا را شکر که زنده ام اما چشمم را بسته بودند. گویا سپاه بهداشت پانسمان کرده و سفارش کرده بود به شهر ببرند. اما خوب کور شدن که مهم نبود زنده بودم.»

خاله ام پرسید: «یک چشمت را که از دست دادی پدربت چیزی به شوهرت نگفت؟»

گفت: «حرفی نگفت یا نگفت نمیدانم. اما وقتی از بالای سرم بلند می شد که برود، با خشم نگاهم کرد و گفت که **منیم قیزیم قیرمیزی بوزک دنییل باشندان باشا قویولا** (دختر من کلاه قرمز نیست که از سری برداشته بر سری دیگر گذاشته شود. منظور طلاق گرفته با مردی دیگر ازدواج کند.) مواظب رفتارت باش و رفت. چند روزی هم روی خوش به من نشان نداد. وقتی مردها رفتند زنها شروع به نصیحتم کردند که مرد است و باید اطاعتش کرد. آنها ولی نعمت ما هستند. دلداریم دادند که، **ار آغاجی گول آغاجی اسیرگه مه وور آغاجی** (می شود چنین معنی کرد چوب شوهر گل است و نباید از کتک خوردن به دست مرد گله مند بود)

. **اریندی ایسته ر دووه ر ایسته ر سنوه ر** (شوهرته هر وقت بخواید می زند و هر وقت بخواهد نازت را می کشد.) بجز این دلداریها کاری از دستشان بر نمی آمد. آن وقتها فکر می کردم حال و هوای روستا موجب این خصوصیات بد مردها می شود. اما حالا که در شهر زندگی می کنیم باز هم مرا می زند. یکی از همسایه ها یادم داد که به کلانتری شکایت کنم. شکایت کردم و بازداشتش کردند و عذرخواهی کرد و رضایت دادم. اما او اخلاقش را ترک نکرد. **ایت ایتلیغین ترگیتسه، سومسونمه غین ترگیتمه ز** (سگ اگر سگ بودنش را هم ترک کند اداهایش را ترک نمی کند.)

حالا هم می رود و هفته ای یکی دو شب به خانه می آید و خرج ما را هم نمی دهد. »

ترلان ما وقت ناهار، غذائی که می آوردیم از گلپیش پائین نمی رفت. مگر اینکه قابلمه کوچکش را پر کنیم و سهم بچه هایش را نیز به خانه اش ببرد. او از شوهر گلایه داشت نفرینش می کرد اما هیچ وقت از روزگار و زن بودنش شکوه نکرد و هرگز نشنیدیم که آرزوی مرد بودن در سرش باشد. روزی خواهرم گفت : « اگر مرد بودی بهتر می شد.»

او در جواب خواهرم با آهنگ مشهدی عباد این چنین خواند: « **من ، من ، نه قدر آرواد دا اولسام ده گه ره م ، مین کیشییه بالالاریمی ساتمارام مین قیزیلا ، بالالاریم ینمه سه ال وورمارام ، من چوره پیه / من ، من هر قدر هم زن باشم به هزار مرد می ارزم ، بچه هایم را به هزار طلا نمی فروشم ، اگر بچه هایم نخورند ، دست به نان نمی زنم.** »

روزی از روزها که باز نوبت رختشویی بود ترلان با خنده و خوشحالی گفت : « شوهرم زن گرفته است. خیلی خوشحالم دست از سرمان برداشته و دیگر زیاد پیش ما نمی آید.»

مادرم با تعجب و افسوس پرسید : « حالا چرا خوشحالی؟ زن گرفتن مرد خوشحالی دارد؟ از اینکه به زن جدیدش توجه زیادی می کنه حسودیت نمیشه؟ »

گفت: « چه حسادتی خانم جان ، برود گم شود. اصلا دوستش ندارم که حسادت هم بکنم. تازه هفته پیش که اومد رخت و لباسشو دادم دستش و گفتم دیگه خونه من نیا هر وقت هم خواستی بیا بریم محضر و طلاق بگیریم. با پروئی ادعا می کرد که دوستم دارد. آخه آدم یکی رو دوست داشته باشه روش هوو میاره؟ آخه آدم یکی رو دوست داشته باشه دلش میاد اونو کتک بزنه؟ من به جهنم ، بچه هایش چی؟ مردی که بچه هایش را دوست نداشته باشد مرد نیست .

مادرم پرسید: « از کجا میدانی بچه هایش را دوست ندارد؟ »

گفت: « این را بچه ها هم میدانند. چطور ممکن است پدری دلش بیاید دختر کوچکش با دستهای کوچکش کار کند و کمک خرج مادرش باشد اما او درآمدش را صرف زن گرفتن و الکل نوشیدن و خوردن و لذت بردن کند؟ حالا تابستان است و دخترم به کلاس چهارم خواهد رفت و همسایه مان در حیاط خانه شان روشول درست می کند و دخترم نیز قاطی زنها و دخترها شده و سینی 20 ریال روشول می پیچد.»

روشول همان سفیداب است که مایع آن را البته نمی دانم چگونه درست می کنند و تکه تکه به اندازه گردو یا از آن بزرگتر جدا کرده روی سینی می پیچند و جلو آفتاب می گذارند تا خشک شود. آن زمانها که همه امکانات استحمام هر روزه نداشتند و هفته ای یک بار به حمام می رفتند ، روشول را با خود به حمام می بردند و آنرا بعد از خیس کردن خود با آب گرم حمام به بدن می کشیدند و

سپس با کیسه به جان پوست می افتادند تا چرک پوست را از بدن پاک کنند. در این مواقع خدا باید به داد ما بچه ها می رسید که مادرهایمان به بدنمان کیسه می کشید و ما هم جرات اظهار درد را نداشتیم. خوب آنها هم حق داشتند. مادر و خاله هرکدام می بایست چهار بچه قد و نیم قد را در حمام بشویند. آخر سر که خودشان از حمام بیرون می آمدند از خستگی رمق نداشتند. یادم می آید که روز حمام من و خواهرم را زودتر می شستند تا به غذا برسیم و چائی را آماده کنیم. بعد از حمام کانداداری کوچک عجب می چسبید. آن روز برای اولین بار اشکهای ترلان را دیدیم. او گفت: «دیگر از شوهرم چندشم می شود. او را ناپاک و کثیف می بینم. آخه دختر بچه ها اینجا هستند نمی توانم راست و پوست کنده به شما بگویم که چه احساسی نسبت به آن مرد دارم. همان بهتر که از زندگیم خارج شود. من به او حسادت نمی کنم.»

می دانید، مرد (شوهر) پاره دل زن است، معشوق و دلدار زن است، تکیه گاه او در روزهای خوب و بد زندگیست. دوستش دارد و جورش را می کشد. اما وقتی این جور و ستم از حد گذشت، احساس حسادت که من (در حد معقول) زیبایی می دانم نسبت به مردش از بین می رود. چنانچه پدر شوهر مرحوم می گفت: «وای از آن روزی که احساس حسادت زن نسبت به مردش از بین برود. وای به آن روزی که زن باور کند شوهرش مورد اعتماد او نیست. این مرحله پایان خط زندگی زناشویی است.»

بعد از رفتن شوهر از زندگی ترلان، کار و فعالیت فراوان او موجب پیشرفتش شد. در مدت زمان کوتاهی دیگر برای آمدن ترلان باید قبلا از او وقت می گرفتیم. او بی سواد بود و همسایه ها در دفتر کوچکش تاریخی را که باید به خانه شان برای رخت شویی میرفت یادداشت می کردند و دخترش برایش میخواند. به مناسبت روز کارگر خواستم نام و خاطراتش را بنویسم. از مادرم در مورد سرنوشت او پرسیدم. گفت: ترلان با رختشویی و کارگری در خانه ها، هر پنج فرزندش را به نان و نوائی رسانید و اکنون او توسط فرزندانش بازنشسته شده است و امسال به حج عمره خواهد رفت.

خواستم با این حکایت بر دستان ترلان و ترلانهای که با چنگ و دندان و تلاش فراوان برای موفقیت فرزندانشان از جان و دل مایه گذاشته اند و می گذارند، بوسه بزنم.

روز کارگر بر کارگران عزیز مبارک باد (11/02/1385)

جبران

آن قدیمها ده خواهر و برادر بودیم و دورو بر مادرمان می پلکیدیم. آجی فرزند بزرگتر خانواده و عروس عمویم بود. آجی من سه تا دختر بچه قد و نیم قد داشت. او و پسر عمو همدیگر را دوست داشتند. آن زمانها حرف نزدن زن و شوهر جلو چشم بزرگترها حجب و حیا به شمار می رفت. برای همین هم این دو دلداده با نگاه و اشاره با هم حرف می زدند. گاهی که آجی به خانه مان می آمد ، پیش مادرم از بی مهری عمو و زنش گلایه می کرد و چقدر با آب و تاب از مهر و عشق شوهرش تعریف می کرد که چگونه پسرعمویش یواشکی برایش انار و کشمش می آورد و شب که به اتاق خودشان می روند ، یواشکی و دور از چشم **قایین قودا** (مادر و اقوام شوهر) می خورند . یا اینکه پسر عمویش چقدر مهربان است و او را دوست دارد و وقتی پدر شوهر و مادرشوهر سرش داد می کشند و اذیت می کنند او یواشکی دلداریش می دهد و می گوید: «می دانم آنها اشتباه می کنند اما بزرگ ما هستند و نمی توانیم آق والدین شویم.»

روزی از روزها پسرعمو برای گذراندن کلاس کارآموزی پنج روزه به تبریز رفت و مادرم برای دیدن برادرم که آنجا درس می خواند به همراه پسرعمو عازم سفر شد. آن زمانها وسایل نقلیه اینگونه پیشرفته نبود. اتوبوس هنگام ظهر به شهرستان خوی می رسید و بعد از صرف ناهار و استراحت اندک دوباره به راه خود

ادامه می داد و گویا شب هنگام و شاید هم دیرتر به تبریز می رسید.

در فاصله این چند روز کوتاه ، آجی بیمار شد و روز به روز حالش بدتر شد و به رختخواب افتاد. کس سراغ دکتر ندیم فرستادند. او تنها پزشک ماکو بود. مرد بداخلاق و رک گوئی که محبوب خاص و عام بود. دکتر ندیم آمد و آجی را معاینه کرد و فریاد کشید و گفت : « چرا حالا سراغ من آمدید؟ مگر به شماها هزار بار نگفتم وقتی بیمار می شوید، اول وقت بیائید؟»

گفتند: « فکر می کردیم سرما خوردگی معمولی است.»

دکتر ندیم در حالی که فحاشی و پرخاش می کرد کیفش را باز کرد. از آن کیف قهوه ای رنگش همیشه می ترسیدم چون داخلش آمپول بود. چراغ کوچک و قوطی آمپول را از داخلش درآورد ، سپس آب و کبریت خواست. در قوطی استوانه ای شکلش را باز کرد. تکه های جدا شده آمپول داخل قوطی بود . رویش آب ریخت و قوطی فلزی را با پنس گرفته روی آتش گذاشت. پس از چند دقیقه آب جوشید و او با احتیاط تمام تکه ها را به هم وصل کرده و به آجی آمپول تزریق کرد و پس از پایان کارش در حالی که بساطش را جمع می کرد گفت : « این آمپول موقتی بود. از دست من کاری ساخته نیست. بیمار را هر چه سریعتر به تبریز یا ارومیه برسانید. در مقابل التماس پدر و عمویم که خودت کاری کن و نجاتش بده ،

مرد فریاد برآورد و گفت: «اینجا امکان معالجه او نیست . آنچه که گفتم انجام دهید او دارد می میرد.»

شب هنگام بود و دوبرادر سراسیمه سراغ راننده مینی بوس که (**قاپدی قاشدی**) می گفتیم رفتن . راننده در شهر نبود و تا آمدن او صبح شد و تا بخواهند آماده برای این سفر شوند ظهر فرارسیده بود و وقتی برای آبی نمانده بود و درحالی که در آغوش پدرم از خانه بیرون می بردند ، صدای زمزمه آرام او به گوش رسید که می گفت :

آنا دای بالان دنیله م / دیگر فرزندان نیستم مادر

گندیره م گلن دنیله م / می روم برگشتنی نیستم

جیگریم پارچالانیب / جگرم تکه پاره شده

اولوره م قالان دنیله م / می میرم ماندنی نیستم

و آنگاه در آغوش پدرم جان داد .

آن زمانها جوانها زیاد نمی مردند و مرگشان نه تنها برای فامیلشان که در نظر همه فاجعه بود. ماکو و دهات نزدیکش همراه با خانواده داغیده ما خون گریستند. درست روزی که مادر و پسرعمو از تبریز باز می گشتند آبی درگذشت. مسافرینی عازم تبریز بودند درسالن غذاخوری بین راه به مسافرینی که از تبریز برمی گشتند تعریف کردند که زن جوانی که شوهر و مادرش نیز در مسافرت هستند ، درگذشته است. مادرم با شنیدن این خبر به دلش راه نداده بود این زن جوان جگرگوشه اوست. چون هنگام

خداحافظی از دخترش ، جگرگوشه اش سالم و سرحال بود . با شنیدن این خبر با تاسف فراوان گفت: « **آنان اوله یدی بالا** / مادرش پیش مرگت می شد فرزند.»

آنها زمانی به ماکو رسیدند که آبی را دفن کرده بودند. آن زمان سردخانه نبود که جسد را تا آمدن عزیزانش دفن نکنند. مرگ ناگهانی دختر جوان دل مادرم را خون کرد. نوحه و بایاتیهای مادرم جگر سنگ را نیز به آتش می کشید .

*

صغیر بالالارین قویوب / بچه های کوچک را گذاشته

عزیز بالام نییه گنتدین ؟ / فرزند عزیزم چرا رفتی ؟

نه تنز سنوگیلیندن دویدون / چه زود از یارت خسته شدی

گلین بالام نییه گنتدین ؟ / فرزند نوعروسم چرا رفتی ؟

*

حنییف دنییل او گوزلرین / حیف آن چشمهای نیست

اوستونه توپراق توكوله ؟ / که رویش خاک ریخته شود ؟

او گول جمالین یئرینه / به جای آن جمال زیبایی

باشیما توپراق توكوله / کاش بر سر من خاک ریخته شود

*

بالا سنین نه واخندیدیر / فرزندم چه وقتی از سن توبود

منی آتیب هارا گنتدین ؟ / رهایم کردی و کجا رفتی ؟

آخیر سنه ننیه میشدیم ؟ / آخر چه بدی به تو کرده بودم ؟

مندن کوسوب هارا گنتدین ؟ / قهر کردی ، کجا رفتی ؟

*

دسمالین آغ ساخلارام / دستمالت را سفید نگاه می دارم

یووارام آغ ساخلارام / می شویم و سفید نگاه می دارم

بیرداها بیزه گلشن / اگر یک بار دیگر به خانه مان بیایی

سنی قوناخ ساخلارام / ترا میهمانم می کنم

*

جوان ، گلین بالام لای لای / جوان ، نوعروس ، لالائی فرزندم

آلیم دردین ، بالام لای لای / دردت به جانم ، لالائی فرزندم

اود دوتدو جیگرین یاندی / جگرت آتش گرفت و سوخت

یاندیم سن سیز بالام لای لای / بی تو سوختم ، لالائی فرزندم

*

آبجی رفت و بچه های قد و نیم قدش ماندند و اندوه از دست دادنش

. شب ها و روزها پشت سر هم سپری می شد و داغ فرزند جوان ،

دل و جگر مادر داغیده ام را بیشتر از روز پیش می سوزاند.

مادر جوان و سرزنده ام از پای افتاد و به تنگی نفس مبتلا شد.

زمانی که نفس در سینه اش حبس می شد، سراسیمه به دنبال دکتر

ندیم می فرستادند و دکتر با دلسوزی به تزریق آمپول و مداوای او

می پرداخت. دلم می خواست هرکاری که از دستم برمی آید برای

بهبودی مادرم انجام دهم . خانه مان نزدیک خانه عمو بود و بچه

های آبجی هر روز پیش ما بودند و عصرها برای خواب به خانه

خودشان می رفتند. هر شب پس از رفتن آنها مادرم خون می

گریست. در این میان من با بچه ها انس گرفتیم و آنها مرا از همه

بیشتر دوست داشتند. با آنها بازی می کردم و سرگرمشان می کردم

. به همدیگر عادت کرده بودیم . اگر این دور و زمانها بود، مردم

فکر می کردند که سن و سالم به آنها نزدیک و هم بازی آنها

هستم. اما عمو و ریش سفیدان فکری دیگر داشتند. آنها مرا به

جانشینی آبجی جوانمرگم انتخاب کرده بودند. پدرم سخت مخالف

این موضوع بود و فکر می کرد در مرگ دخترش عمو مقصر

است. او می بایست قبل از وخیم شدن حال عروس اش دکتر ندیم

را خبر می کرد و عمو قسم می خورد که تقصیری ندارد. سرانجام

بزرگان بر پدر پیروز شدند و من عروس دوم عمو شدم. از این

عروس بودن به اندازه پیراهن گلدار پولک و زر دوزی شده و

سرخاب و سفیداب اطلاع داشتم و پسر عمویی که همیشه مهربان

بود و فاصله سنی اش با من زیاد بود. آنها گفتند :

«عروس عمو می شوی»

خوشحال شدم . در خانه عمو زندگی خواهم کرد و همیشه پیش بچه

ها خواهم ماند وبا آنها بازی خواهم کرد. از همه مهمتر اینکه

مادرم دیگر گریه نخواهد کرد. اما نمی فهمیدم چرا هر بار که عمو

و زن عمو و ... به خانه مان می آمدند ، شیون مادرم جگر سنگ

را نیز خون می کرد . (آنامین یاتیخلی نوحه سی داغ داشی قان

آغلادیردی .)

پس از گذشتن مدت زمانی کوتاه ، عمه ها و خاله ها و دختر
عموهایم به خانه مان آمدند. وقت رفتن به خانه بخت رسیده بود.
مادرم داشت گریه می کرد و آنها دلداریش می دادند . بعد از چند
دقیقه ای سر و کله شاباجی بند انداز پیدا شد. قبل از مرگ خواهرم
، او هر ماه یک بار به خانه ما می آمد و مادرم همسایه ها را خبر
می کرد همه دور هم جمع می شدند و شاباجی ابروهایشان را
برمی داشت. مادرم توی نعلبکی یک کمی رنگ که به آن (قاش)
می گفتند می ریخت و با آب قاطی می کرد. هر زنی پس از بند
انداختن از آن قاش بر ابروهایش می مالید. وقتی همه تمام می
شدند و رنگ خوب می گرفت ، ابروهایشان را می شستند و رنگ
خوش قاش نمایان می شد. شاباجی را به خاطر آوردن شادی و
محبت و صمیمیت بین زنان خیلی دوست داشتم .وقتی می آمد و
زنان دور هم جمع می شدند مادرم دایره اش را که از فروشنده
دوره گرد خریده بود می آورد و دایره می زد. یکی از زنان
همسایه که صدای بسیار خوبی داشت می خواند. او بیشتر وقتها
سربه سر شاباجی می گذاشت و برایش بایاتی می خواند :

*

شاباجی آی شاباجی / شاباجی ای شاباجی

منی گوزلت باجی / زیبایم کن باجی

یاریم آخشام گورنده / وقتی یارم عصر مرا ببیند

دنسین اللر وار باجی / بگوید دستهایت درد نکند باجی

*

قاش آلان قاشیمی آل / بند انداز ابرومو وردار

اوزومه ده ایپی سال / به صورتم بند بیانداز

من ایستیره م اوینویام / من می خواهم برقصم

اله آل قاوالی چال / دایره را به دستت بگیر و بزن

*

و شاباجی جواب می داد :

قاش آلانام قاش آللام / بند اندازم ابرو برمی دارم

اوزوزه بندی ساللام / صورتتو بند می اندازم

یاریز سیزی به یه نسه / اگر یارتان شما را ببینند

منده سنوینجه ک اوللام / من هم خوشحال می شوم

*

شاباجی یام شاباجی / شاباجی هستم شاباجی

ائو ائو دولاننام باجی / خانه به خانه می گردم

قیزگلینی به زه بیب / عروسهای جوان را بزک می کنم

گلین آپاررام باجی / به خانه بخت می برم باجی

*

آن روز هم با دیدنش خوشحال شدم و فکر کردم که مادرم هم

خوشحال می شود واز شدت غم و رنجش می کاهد ، اما مادرم با

دیدنش دوباره شیون کرد. گوئی که آجی تازه مرده است و بدنالش

زنان به نوحه خوانی پرداختند و بایاتیهای جگر سوز مادرم دوباره شروع شد .

*

بالامی آلدین فلک / فرزندم را از من گرفتی فلک
باغریمی یاخدین فلک / جگرم را سوزاندی فلک
ببرده نه ایستیرسن ؟ / دیگر چه می خواهی
دای ندی دردین فلک ؟ / دیگر دردت چیست فلک ؟

*

آغلا گوزلریم آغلا / گریه کن چشمم گریه کن
یاش آغلما قان آغلا / اشک نریز خون گریه کن
همی اوله ن بالاما / هم به فرزند مرده ام
همی قالانا آغلا / هم به فرزند مانده ام گریه کن

*

عزیزیه م گولمه نه م / عزیزم نمی خندم
قان آغلارام گولمه نه م / گریه می کنم نمی خندم
بوردا تودو ، یا یاسدی / اینجا عروسی است یا عزا
فرقی یوخذور گولمه نه م / برایم فرقی نمی کند گریه می کنم

*

باز این بار شاباجی فریاد برآورد و گفت : « اینجا چه خبر است آمده ام عروس بزک کنم. کمی آرام باشید. بگذارید این بچه با یمن

خوش برود سر زندگیش . **اوله نده ن کی اولونمز** (با مرده که نمی شود مرد .) »

مادرم با آه و فغان گفت: « **کدام یمن؟ من اولموشم قویلویمانیم یوخذور** (من مرده ام کسی نیست دفنم کند.) دختر نوعروسم زیر خروارها خاک خوابیده و دختر بچه ام قربانی می شود.»
شاباجی همانطور که روی تشک میهمان نشسته و بر متکا تکیه داده بود رو به من کرد و گفت : « جیران بالا پاشو برایم متکا بیاور.»

برایش متکا آوردم و جلوی پایش گذاشت و از من خواست دراز بکشم و سرم را روی متکا بگذارم و آنگاه از داخل کیف پارچه ای اش چاقوی کوچک کارش را که دور دسته اش پارچه نازکی کشیده بود در آورد و یک سر نخ بند اندازیش را به گردنش و سر دیگر را به انگشتانش پیچید و به جان صورتم افتاد و شروع به کندن موهای صورتم کرد. چه دردی داشت. اما ماها خجالت می کشیدیم پیش بزرگترها اظهار درد کنیم . از شدت درد اشک از چشمانم سرازیر شد و اواعتراض کرد و گفت : « خودت را چند لحظه نگهدار . فکر می کنی خانه شوهر رفتن به این آسان نیست . »
گفتم: « خیلی درد دارد.»

گفت: « خانه شوهر دردهای بیشتر از این دارد.»
می خواست ادامه بدهد که مادرم سخنش را برید و گفت : « روی بچه را باز نکن. »

و او که به من نزدیک بود ، صدای آهسته و تاسف بارش را می شنیدم که می گفت :» خودتان می دانید که بچه است و نباید رویش باز شود. اما خدا انصافتان بدهد فردا روز قیامت جواب خدا را چه خواهید داد که این طفل معصوم را با دست خودتان به آتش می کشید.»

توی دلم تعجب کردم که چرا آتیش؟ به خانه عمویم می روم و زن پسرعمویم می شوم این کجایش آتیش است؟

بعد از تمام شدن کار شاباجی ، لباسی ساده ولی تازه به من پوشاندند و همراه خاله ها و عمه ها و دختر عمو ها راهی خانه بختم کردند. بدرقه راه من گریه های جگر خراش مادرم و رنگ پریده پدرم که به دیوار تکیه داده بود که به زمین نخورد ، بود.

عمو و زن عمویم از من استقبال گرمی کردند. عمویم از اینکه به جمعشان پیوسته ام خوشحال بود. اما چشمان هردوشان قرمز بود. گوئی قبل از رسیدن ما شیون کرده بودند و حالا نوبت خوش آمد گوئی بود. فکر می کردم عروسی من نیز مثل بقیه دخترها با ساز و آواز و رقص و شادی همراه خواهد بود و عاشقها جلوتر از من با رقص و پایکوبی مرا به خانه بخت خواهند برد نه تنها از رقص و شادی خبری نبود که گوئی به خانه عزا آمده بودم .

*

گلین اولوب آق دون گنیمه ک ایسته دیم / خواستم عروس بشوم و لباس سفید بپوشم

گلین تکین به زه نیلمه ک ایسته دیم / خواستم مثل عروسها آرایش شوم

انیک کیرشان یاخیب گوزل اولماغی / سرخاب سفیداب زدن و زیبا شدن

عاشیقارلا گلین گنتمه ک ایسته دیم / با ساز و نوای عاشقها به خانه بخت رفتن خواستم

*

نییه دوواق سالمالدیلاز باشیما / چرا شال روی سرم نیانداختند؟

نییه شاباش ونرمه دیله ر عاشیقا / چرا به عاشقها شاباش ندادند؟

الله قویسا تزه گلینیدیم من / به خواست خدا نو عروس بودم من

اوزه رلیک یاتدیرمادیلار باشیما / اسپند برایم دود نکردند

*

نییه به تو یوم یاسا به نزه بیردی ؟ / چرا عروسیم شبیه به عزا بود ؟

گلین دونوم نییه به آغ ده بیردی؟ / چرا لباس عروسیم سفید نبود ؟

نییه آما آتمادی به ی باشیما؟ / چرا داماد برایم سیب نیانداخت ؟

انله بیل کی یاسیدی توی ده بیردی / گوئی عزا بود و عروسی

نبود

*

سفره پهن شد و همگی آبگوشت خوردیم و بعد از صرف چای ،
عموآهسته و محزون به اتاق خودش رفت و شاباجی مرا به اتاق
حجله برد. راستش حرفهائی سر بسته می گفت. من خوب توجه
نکردم و چیز زیادی نفهمیدم . فکر می کنم پیش اتاق پسر عمو بود که از
امشب باید اینجا می خوابیدم . با خودم می گفتم : « چرا باید این
اتاق بخوابم ؟ می توانم پیش بچه های آجی یا زن عمو بخوابم و
تعجبم از اینکه من خودم می توانستم رختخوابها را بیاندازم . هنوز
وقت خواب نشده این رختخواب وسط اتاق چرا پهن است بی
انصافها چیزی هم نگفتند . این شاباجی بی تربیت هم که چرت و
پرت می گوید.»

خلاصه شاباجی رفت و پسر عمو آمد این خیلی خوب بود اما من
ترجیح می دادم پیش بچه ها بخوابم . پیش پسر عمو خجالت می
کشیدم دراز بکشم. پس از گذشتن دقایقی دیدم که پسر عمو بی
تربیتی می کند. لحظه ها که می گذشت بیشتر عصبانی می شدم
بی ادبی هم حدی دارد ، یعنی چه ؟ یک دفعه سراسیمه از جایم
بلند شده و از اتاق بیرون پریدم وبا جیغ و داد عمویم را صدا کردم
. بیچاره سراسیمه از اتاق بیرون آمد و پرسید : « جیران جان چی
شده؟ »

در حالی که رنگم پریده بود گفتم : « پسر عمو بی تربیت شده ،
کارهای بد بد می کند.»

هم صدای خنده زنان را شنیدم و هم لبخند عمو را که با صدای بلند
به پسر عمو می گفت : « پسر دختر عمویت را اذیت نکن .»
بیچاره پسر عمو چقدر خجالت کشید و چند روزی به چشم عمو دیده
نشد. اما من دست بردار نبودم و در حالی که دست عمو را به
سختی گرفته بودم گفتم : « پیش شما می خوابم.»
تا عمو بخواهد جوابم را بدهد ، زن عمو دستم را گرفت و گفت : «
باشه بیا جاتو کنار خودم می اندازم . اگر پسر عمو هم بخواد
اذیتت بکنه گوششو می کشم.»

او در حالی که رختخوابم را آماده می کرد به عمویم غر میزد که
من گفتم این بچه است چه وقت شوهر کردنش است. حداقل بگذارید
دست راست و چپش را بفهمد بع . حرفم را گوش نکردی این بچه
هم قد نوه های ماست . آخه خدا رو خوش میاد.»
عمو گفت: « دختر بزرگی است و وقت شوهر کردنش است. تازه
من که نمی توانستم نوه هایم را دست زنی غریبه بسپارم . برای
تربیت بچه های یتیم چه کسی بهتر از خاله شان؟ »

آن زمان از حرفهای عمویم نفهمیدم که به خاطر نوه های یتیمش
من کم سن و سال بدبخت را قربانی می کنند.
با گذشت زمان و با راهنماییهای خاله ها فهمیدم که این پسر عمو،
شوهر آجی من که خیلی همدیگر را دوست می داشتند ، همسر من
است و من جای خواهرم را گرفته ام. تازه فهمیده بودم که به خانه
عمو آمدن و عروس شدن و زن پسر عمو شدن و بدتر از همه

جای خواهر جوانمرگ را گرفتن چه کار مشکلی است. شوهرم را به عنوان پسرعمو و شوهرخواهرم دوست داشتم و برقراری روابط زناشویی برایم بسیار مشکل بود. دیگر داشتم می فهمیدم که جوانی و زندگی و دلخوشی و عشق و همه چیز را از دست داده ام. در واقع فدای تصمیم بزرگترها شده ام و جز این چاره ای نداشتم. برادر بزرگم که به شدت مخالف این ازدواج بود می گفت: «اگر مقاومت می کردی می توانستم جلو بزرگترها بایستم و ترا به چنین خانه بختی نفرستم.»

اما او هم خوب می دانست که مفهوم رفتن به خانه شوهر را نمی دانستم. برای درست فکر کردن و تصمیم گرفتن دیگر خیلی دیر شده بود.

برای بچه های خواهرم دوست و خاله و مادر مهربانی شدم و خودم چهار بچه به دنیا آوردم که بزرگترش دخترم بتول و بقیه پسر بودند. حالا هفت بچه داشتم که همه زندگیم را فدای آنها کرده بودم. با اینکه آنها بچه های آجی جوانمرگ من و جگرگوشه هایم بودند، اما باز از طعنه ها و زخم زبانها در امان نبودم مردم به چشم نامادری بچه ها نگاهم می کردند. **بنش بارماغیمی بالا باسیب آغزیلارینا قویوردوم دنییردیلر آجیدی** (پنج انگشتم را داخل عسل کرده به دهانشان می گذاشتم می گفتند تلخ است) با همه مشکلات ، سه دختر خواهرم را با ناز بزرگ کردم ، سه پسر خودم عزیز و دردانه پسرعمو و عمویم بودند و در این میان از بتول غافل شدم.

او را فراموش کرده بودم . حتی اسمش را نیز به زبان نمی آوردم که خواهرزاده هایم فکر نکنند او را بیشتر از آنها دوست دارم . بتولم را در گوشه ای از زندگیم جاگذاشته بودم و به قول خودش رهایش کرده بودم. هیچ کدام نمی دانستیم در دل او چه غوغائیتی. فکر می کردم اگر تحت فشارش بگذارم تا با معدل عالی قبول شود و وارد دانشگاه بشود حق مادریم را در موردش ادا کرده ام. وقتی اکنون به یاد کتکهای شدیدی که به خاطر نمره کم آوردنش می زدم می افتم ، دلم آتش می گیرد . آخر او هم فرزندم بود که از من مهری ندید .

در حالی که داخل کیف مدرسه شش بچه خوردنی می گذاشتم بتول من ، این طفل کوچکم ، بی صدا و بدون هیچ گونه اعتراضی نان و پنیر خود را برمیداشت و توی کبفش می گذاشت بعضی وقتها از او می پرسیدم: «صبحانه ات را گذاشتی ؟»

و اوزیر لب زمزمه می کرد: «به تو چه ؟»

و من متأسفانه برای تنبیه هم که شده این حاضر جوابیش را نمی شنیدم . روزی در مورد روز مادر می خواست انشا بنویسد. خواهر بزرگش نگاهی به دفترش انداخت و با خنده گفت: «بتول تو که چیزی ننوشته ای نکنه بلد نیستی انشای به این آسانی را بنویسی ؟»

گفت «بلدم ، خیلی حرفها برای نوشتن دارم . دارم می نویسم و روزی تماش خواهم کرد.»

روزی که برای عروسی برادر کوچکم آماده می شدیم از من کفش سفید خواست . گفتم: « دختر جان پول که چاپ نمی کنیم .» حرفم را ناتمام گذاشت و گفت : « اگر پول چاپ نمی کنی چرا زائیدی؟ چرا برای بچه هایت چاپ می کنی؟»

من حتی دلداریش ندادم . جمله ای برای به دست آوردن دلش نگفتم . برای سه دختر خواهرم پیراهن سفید خریدم چون فکر می کردم آنها دل شکسته اند و احتیاج زیادی به محبت دارند و فکر می کردم دختر خودم که کم سن و سال تر از آنهاست ، موقعیت مرا درک می کند . باور نمی کردم فرزند خودم آنکه خودم زائیدمش روزی از من چنین دلگیر و بیزار باشد. سه دختر خواهرم را سر و سامان دادم و به خانه بخت فرستادم تازه وقت پیدا کرده بودم به دختر خودم برسم که روزی به خانه آمد و گفت که با مردی آشنا و دوست شده است و می خواهد با او ازدواج کند . با تحقیقی که کردیم فهمیدیم که این جوان مناسب ما نیست . با هم به اندازه زمین تا آسمان فاصله داریم . گفتم : « چنین اجازه ای به تو نمی دهم .» گفت: « اگر میخواهی امر کنی ، برو سراغ بچه آبجی هات .»

گفتم: « تو هم جگر گوشه منی ، رنج تو را نمی خواهم .» جواب داد: « **سنین آندینا ایناتیم ، یا تویوغون له له یینه** (قسم ترا باور کنم یا دم خروسو) این حرفها را بچه آبجی هات باور می کنند.»

گفتم: « نمی توانم درد کشیدن تو را ببینم . نمیخواهم شاهد دل سوخته ات باشم .»

در جوابم گفتم: « مگر تا به حال جسم درد کشیده ام را دیدی تا روح درد کشیده ام را هم ببینی ؟ تو که همیشه با دخترهای آبجی ات و پسرهای خودت دلخوشی ، مگر گوشه ای از دلت جای خالی برای من داری؟ چگونه می توانم مادری را که تنهائیم را ندید باور کنم ؟»

او تصمیم اشتباه خودش را گرفته بود . تهدید و نصیحت و سرزنش تاثیری نداشت. می گفت : « همه ما را کنار هم دیده اند و می دانند نامزدیم . به خیلی ها هم گفته ام ازدواج کرده ایم . اگر با او ازدواج نکنم مردم چه می گویند . تازه هرچقدر هم بد باشد از تو مهربانتر است .»

گفتم : « نه او نمیتواند مهربانتر از من باشد . تو جگر گوشه منی . تو را با تمام وجودم دوست دارم .»

گوئی سالها برای شنیدن این جمله از دهان من انتظار کشیده بود . با تعجب نگاهم کرد و در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود با صدائی لرزان گفت : « راست می گوئی ؟ این جمله را برای اولین بار از دهان دوست پسرم شنیدم . از زبان او بیشتر به دلم نشست تا تو . دیر گفתי مادر، خیلی دیر.»

برخلاف خواسته ما با او ازدواج کرد. خود را داخل گردبادی سهمگین انداخت. اجازه ترحم و دلسوزی هم به کسی نداد و گفت :

« من بیدی نیستم که با هر گردبادی بلرزم. » او در مقابل تمامی مشکلات ایستادگی کرد و گلیم خود را از آب بیرون کشید.

او همیشه مرا مسبب همه رنجه‌ها و مشکلات خودش می‌دانست. و دل خوشی از من نداشت. فکر می‌کردم به خاطر سهل‌انگاری که در حقش کردم مرا نخواهد بخشید، فکر می‌کردم هنوز مرا مسبب بدبختی و رنج خودش می‌داند. امسال روزتولد من زنگ زد. این اولین تولدم بود که صدایش را می‌شنیدم و انتظار داشتم حرفی بزند گله‌ای بکند. خودم پیش قدم شدم و گفتم: « دخترم هر چه می‌خواهی بگو، فحشم بده، ناسزا بگو در مقابل سهل‌انگاریم هرچی دلت می‌خواهد بگو. بگو باز هم بگو که مرا نخواهی بخشید. حق هم داری. »

او چه آرام و پر مهر گفت: « زنگ زدم تا بر دستانت بوسه زنم. زنگ زدم تا بر دل رنج‌کشیده‌ات بوسه زنم. زنگ زدم تا بازوانم را دور گردنت حلقه کنم و بر گونه‌هایت که رد اشکهای جگرسوزت هنوز باقیست بوسه زنم. »

*

بتول

من زاده شهوت شبی چرکینم
در مذهب عشق کافری بی دینم
آثارشب زفاف کامیست پلید
خونی که فسرده در دل خونینم
« کارو »

من مولود شهوت شب چرکین پدری بودم که هنوز داغ همسر جوانش را بر دل داشت و نگاهش به چشمان دخترکش که همرنگ چشمان زن محبوبش بود، حسرت و دردش را دو چندان می‌کرد. هنگامی که دل‌بندش را روی زانوانش می‌نشاند و موهایش را نوازش می‌کرد، چشمانش در اثر قطرات اشکش که گویی دیگر اجازه فروریختن را نداشتند، برق می‌زد.

*

عزیزم منیم کیمی / عزیزم مثل من
اولماسین منیم کیمی / نباشد مثل من
هنج کافر هنج مسلمان / هیچ کافر، هیچ مسلمانی
یانماسین منیم کیمی / نسوزد مثل من

*

عزیزم بو داغینان / عزیزم با این مصیبت
یانارام بو داغینان / می‌سوزم با این مصیبت
گنتدین منی یانددیردین / رفتی و مرا سوزاندی

از شکم مادری پانزده ساله که عروسک پارچه ای اش را به اجبار در خانه پدرش جا گذاشته بود ، زائیده شدم. عروسک پارچه ای جیران با باقی مانده زوبون (پیراهن چین دار) گلی گلی مادر بزرگش دوخته شده بود. مادر بزرگ داخل عروسک را با پشم لحاف و تشک پر کرده ، چشمانش را با پولک سفید و منجوق آبی دوخته بود. لبهایش را با دو مليله قرمز خوش رنگ به شکل هفت باز که نشان از لبخند عروسک داشت دوخته بود. بینی و گوشهایش را با نخ کلفت سیاه دوخته و شکل داده بود. موهای عروسک از جنس کاموای باقی مانده از کت پشمی مادر بزرگ بود. جیران هنوز از بازی با عروسکش سیر نشده بود که مجبور شد کنارش بگذارد و به خانه بخت برود. آن هم چنان بختی که دختر چشم و گوش بسته نیم قرن پیش را بدون دادن آگاهی لازم ، به جای خواهر جوانمرگ ، به اتاق او ، به بستر او و به آغوش همسر محبوب او قصه کوتاه که به حجله برود. آنگاه با آن روحیه داغون ، یازده ماه بعدش نگون بختی به نام بتول را که من باشم زائید. من و عروسک پارچه ای مادرم زمین تا آسمان با هم تفاوت داشتیم . من از گوشت و خون و استخوان بودم و شکستم آسانتر و التیام زخم سخت تر و دیرتر از عروسک پارچه ای او بود. زخمی که هرگز التیام نیافت .

بچه که بودم این جیران را دوست نداشتم . چرا که محبتی از او ندیدم. آن اوایل که موضوع را نمی دانستم زیاد درد کشیدم. جیران مرا به نام صدا نمی کرد وقتی سلامش می کردم سرش را بالا نمی کرد که ببیند این صدای کیست و به اجبار اینکه جواب سلام دادن واجب است ، جوابم را می داد . او به جای اسم من ، آی قیز صدایم می کرد. می گویند وقتی طفل بودم صبح مرا در اتاق به حال خود رها می کرد و به دنبال کار خود می رفت و از ترس مادر شوهرش شکم را سیر میکرد. گاهی وقتها کنار گهواره ام می ایستاد و با خشم تماشایم می کرد و از من زبان بسته می پرسید : « هنوز نمرده ای ؟ بمیر دیگر . این دنیا برای من و تو تنگ است .» گویا او در عالم کودکانه اش می خواست بچه های آبجی اش را بزرگ کند و سپس به خانه پدرش برگردد و مرا سد راه خود می دانست و به این سبب آرزوی مرگ مرا داشت . می خواست به خانه پدر بازگردد که چه کند؟ دختر باکره و تر وتازه ای بود روانه کدام خانه بختی کردندش که بیوه زنی اش را به کجا بفرستند؟ می گویند هنگام خوابانیدن من لالائی های تلخ و گزنده ای می خواند .

*

لای لای دندیم یاتاسان / لالائی گفتم بخوابی

یاتاسان دورمویاسان / بخوابی و بیدار نشوی

من یاتدیم کوله دوندوم / من سوختم و خاکستر شدم

باریم سن یاتمیاسان / حداقل تو نسوزی

*

لای لای دنییم یاتاسان / لالائی گفتم بخوابی

یاتیب ینره باتاسان / بخوابی و در خاک فرو روی

بو قارانیق دنیادان / از این دنیای تیره

باش گوتوروب قاجاسان / سرتو بگیری و فرار کنی

*

بنشینگین پیرغالارام / گهواره ات را تکان می دهم

سنه لای لای چالارام / برایت لالائی می خوانم

بو فلکین الیندن / از دست این فلک

بولودکیمی دولارام / مثل ابر پر می شوم

*

گفتند بعد از تولد من وقتی مامای خانه به او نشانم داد به سختی گریست که من نمی خواهمش . گفتند مرا دوست نداشت . گفتند و گفتند و گفتند.... راستی چرا آنچه را که من به خاطر نمی آوردم پیشم تکرار می کردند؟ این آدمها مگر مرض داشتند دل کوچکم را خون کنند ؟

آن زمانها هنوز تلویزیون به خانه ها راه نیافته بود و سرگرمی عمده مردم رفتن به سینما و تماشای فیلمهای هندی که بیشتر اوقات ویجنتی مالا و راجیندراکمار و راج کاپور هنرمندی می کردند بود. هنرمندان محبوب مردم در سینمای ایرانی نیز فردین و فروزان و

ظهوری بودند. سناریو این فیلمهای ایرانی و هندی و .. این بود که

:

کودکی را سر راه می گذارند و یا می دزدند و ماجرا آغاز می شود. با دیدن این چنین فیلمهایی من نیز نتیجه گیری کردم که فرزند این خانواده نیستم و باید پدر و مادر واقعی خود را پیدا کنم و از این جهنم بگریزم. اما تلاشم بیهوده بود چون فرزند این خانواده بودم و چاره ای جز تحمل این همه بی مهری نداشتم در عالم رویاهایم خود را کودکی درون قنداق می دیدم که سر راه گذاشته اند و فردین مرا بر داشته و به خانه اش برده. همانکه الله بر گردن داشت و هنگام اذان ظهر دعا می خواند و خدا دعایش را اجابت می کرد و همه چیز به خوبی و خوشی می گذشت و فروزان مادرم می شد و همیشه به رویم می خندید و برایم آواز می خواند و می رقصید . دنیای رویایم چه دنیای شاد و بی غمی بود . دمی در آن عالم شاد بودم .

فراموش نمی کنم که روزی پسرعموی بزرگ من گفت : « تو خواهرکوچولوی ناز منی .»

فکر کردم که به راستی خواهر او هستم و یقه عمویم را گرفتم که حالا که من دخترت هستم مرا نیز به خانه ات ببر . این وسط بیچاره پسرعمو سرزنش شنید که دیگر چنین حرفی پیش من نزنند . در آن دوران نه چندان دور ، در همه خانه ها حمام نبود . در شهر یکی دو حمام عمومی بود که آخر هفته مادران فرزندان خود را به

همراه کلفت خانه به حمام می بردند. حمام اتاق نسبتاً بزرگی بود که در گوشه ای از آن حوض بزرگی وجود داشت آب این حوض اول صبح ولرم و بتدریج گرم و گرمتر می شد . زنی به نام هاوایجی با یک مشربه بزرگ جلو حوض نشسته و به هیچ کس اجازه دست زدن به آب را نمی داد. او خود در مشربه هر کسی آب می ریخت . زنهایی که وارد حمام می شدند همراه با سلام و احوالپرسی از آب مشربه خودشان به اندازه یک استکان آب به روی طرف مقابل می ریختند. این را نشانه دوستی می دانستند .

حمام سویونان یولداش تاپماق (با آب حمام دوست پیدا کردن ، منظور دوست مجانی پیدا کردن) مادرها ما را جلو حوض می نشانند و می شستند و از هاوایجی آب می خواستند و او برسرمان آب می ریخت . بعد از شستن سر نوبت به کیسه می رسید . به بدنمان کیسه می کشیدند تا پوستمان تمیز شود و چرک باقی نماند. وقتی کیسه را محکم می کشیدند کودکی جرات گریه و اعتراض نداشت. باید پوست تمیز می شد و مادر خسته ، حوصله شنیدن ناله بچه ها را نداشت . با یادآوری این خاطره هنوز سوزش گردنم را بر اثر کیسه احساس می کنم . اوایل فکر می کردم این دشمن جانم عمدی مرا آزار می دهد ، اما مادر بزرگم دلداریم می داد و می گفت : « انصاف به مادرانتان که این همه بچه می شویند و ظهر خسته و مانده به خانه می رسند . »

راستی اگر مادر بزرگم نبود من این مادر را دشمن خونی ام می دانستم . بین من و فرزندان آبجی جیران تفاوت فاحشی بود آنها و سپس فرزند پسری که مادرم زائید هر کدام به دلایلی عزیز دردانه اهل خانه بودند و من تنها در کنج خانه به امان خدا رها شده بودم .

*

عزیزیه م اولماسین / عزیزم نباشد
ینتیم ، یالقیز اولماسین / یتیم تنها نباشد
اؤز انوینده غریبه / در خانه خود غریبه
هنج کیمسه اولماسین / هیچ کسی نباشد

*

تنهایی و نیاز به محبت از من کودکی سرخورده و ترسو و کند ذهن ساخت . گاهی سر سفره به قدری آرام غذا می خوردم و دیرتر از همه غذایم را تمام می کردم که حداقل این بی انصاف یک کلمه با من حرف بزند و بگوید زود باش . اما دریغ از یک کلمه سخن . دریغ از لبخندی بر لبانش . صبحها برای عزیزدردانه های آبجی اش و پسرکاکل زری های خودش صبحانه درست می کرد و من نان و پنیری داخل کیفم می گذاشتم و راهی مدرسه می شدم .

برایم محبت و دست نوازشگر مادرم از هر غذائی لذت بخش تر بود. تشنه محبت مادر بودم و او از من دریغ می کرد. یکی از روزهای آخر خرداد ماه که کارنامه ها را دادند خواهر بزرگم با اخم و تخم و گریان به خانه آمد که تجدید شده است. مادرم دلداریش

داد که عزیز دلم قانون تجدید را برای دانش آموزان گذاشته اند این که ناراحتی ندارد. دو ماه فرصت داری خوب می خوانی و قبول می شوی . دو روز دیگر کارنامه مرا دادند من نیز تجدید شده بودم . چشمتان روز بد نبیند موهای بلند و پرپشت مرا دور دستانش حلقه کرد و تا جان داشتم کتکم زد . خود را از چنگالش رها کردم و به حیاط دویدم از پشت سر دنبالم کرد. دستپاچه شده و روی گلهای رز و محمدی افتادم و خارها دست و صورتم را خراشیدند . دیگر از آن روز از گلهای خاردار جیران نیز مثل خودش بدم آمد. او در مورد من می گفت : «**کوتک بهشتدن گلیب**» (کتک از بهشت آمده است .) «

اما غافل از این که با این کتکها و ترساندن ها بدبختم کرد . تعطیلات تابستان که می رسید به آبجی بزرگه پول می داد تا با هم برویم و برای خودمان کفش و چادر و لباس تابستانی بخریم . آنگاه او با آن پول اول برای خودش خرید می کرد و با پس مانده پول **خالا خاطیرین قالماسین** (برای ادای دین الکی) برای من کفش یا چادر می خرید و به خانه برمی گشتیم . من ناراضی و خشمگین دوست داشتم که پیش مادر گلایه سردهم که این رسم مروت نیست که آبجی حق مرا بخورد. اما جیران و آبجی نگاهی به هم می انداختند و لبخندی موزیانه بر لب می آوردند و حرف من توی دلم باقی می ماند.

با هر خواستگاری که برایم می آمد جیران و خواهرزاده اش جانم را بر لب می رساندند. چرا که اول باید دختر بزرگتر ازدواج کند. من که قصد ازدواج نداشتم. من که نمی توانستم جلو هر پسری را که نگاهم می کند بگیرم و از او بخواهم که تا خواهرم در خانه پدر است به خواستگاری من نیاید .

این مادر چه راحت حق مرا پایمال می کرد. چه با وجدانی آسوده وسایل مرا از دستم می گرفت و به آنها می داد که نکند دل شکسته شان برنجد. چه با خیال آسوده لباس کهنه آنها را به من می داد و برایشان لباس نو می خرید. در خیالش کودکی بودم که در مقابلم نیازی به توضیح نبو . خیلی از دوستان می گفتند که چادر و پیراهن خواهر بزرگشان را کوچک کرده به آنها می پوشانند و این نباید موجب رنجش خاطر باشد. اما درد من و تبعیض مادر در این مقوله که خلاصه نمی شد آنها مادرانی داشتند که برایشان به نوعی درس اقتصاد نیز می داد. وقتی صفحات دفتر مشقم تمام می شد از من گرفته و کنترلش می کرد که مبادا صفحه ای خالی بماند. به قول خودش صرفه جوئی می کرد اما چرا صرفه جوئی او در مورد من جدی و دقیق بود؟ لابد باز هم می خواست دل آنها نرنجد ؟ اما چرا از دل و روح و احساس و آینده من مایه می گذاشت؟

فرزندان آبجی بزرگتر شدند و مادر در فکر جهیزیه و عروسی و جشن آنها بود و من دختری به سن بلوغ رسیده و تشنه محبت ، سرانجام در دام عشقی گرفتار شدم. سخنان عاشقانه این مرد که

بیشتر از شکسپیر به عاریت گرفته بود شیفته خود کرد و دل از من ربود. دستان نوازشگر او ، به جای دستهای مادرم بر موهای کشیده شد. در شهری وزمانی و موقعیتی که داشتن دوست دختر و دوست پسر در جامعه ضد ارزش بود، من و این مرد انگشت نمای خاص و عام شدیم . به دوستانم او را نامزد معرف می کردم و نزدیکان یکی یکی از راز عشق من و او آگاه شدند کوس رسوائی من بر سر هر کوی و برزن به صدا در آمد و مادر غافل و سرمست از افتخار شوهر دادن و خوشبخت کردن خواهرزاده هایش ، آخرین نفری بود که این خبر را شنید و دودستی بر سرم کوفت . فریاد و فغان کرد. بی فایده بود. از عشق و مهرش نسبت به من سخن گفت. دیر گفت. به خیال خود می خواست بعد از فراغت از خواهرزاده هایش از من به خاطر سکوت و وقار بی همتایم تقدیر کند. از کدام وقار سخن می گفت ؟ من از وقار چه می فهمیدم ؟ کودکی بودم مثل همه و احتیاج به مهر مادری حق من نیز بود. او آتشی را که در درونم شعله می کشید با وقار اشتباه گرفته بود. در عالم خود فکر می کرد همه چیز را می دانم و دارم فداکاری می کنم . اما اشتباه می کرد زمانی که کودکی بیش نبودم از فداکاری چه می دانستم ؟ آخر من که ماجرا را نمی فهمیدم ، من که عمق درد را نمی فهمیدم . آخر دل کوچک من گنجایش این همه رنج را نداشت. داغی را که دل بزرگترها را به خون کشید، چگونه می توانستم هضم کنم ؟ در تمام سالهائی که در خانه پدر

زندگی کردم در حسرت شنیدن سخنان پرمهر او بودم . و او چه دیر اعتراف کرد که دوستم دارد. دوستت دارم را ، سخنان عاشقانه را ، از زبان دوست پسر شنیده بودم که برایم خوشایند تر از صدای مادرم بود. من و او تصمیم خودمان را گرفته بودیم و ازدواج کردیم . نخواستیم از مادرم انتقام سختی گرفتیم . **دندیم بوینوا نوختا ووروب سوروم سوروم سوروندوره ره م ، دندی سنده مند سورونه رسن آی یازیق** (گفتیم به گردنت قلاده می زنم و این طرف و آن طرف می گردانم ، گفت تو هم با من می گردی بیچاره) هم او را و هم خودم را سوزاندم . چون ازدواجمان اشتباه بود من و او از دنیائی متفاوت بودیم و برای هم ساخته نشده بودیم .

*

بیر دونوم وار تافتادان / پیراهنی دارم از جنس تافتا

یورولموشام دنیادان / از دنیا خسته شده ام

بیرده سنوگی سنومه رم / دیگر دلداری نمی پسندم

شارلاتان اوغلانلاردان / از پسرهای کلک باز

*

طوبی

طوبی خانم زن قد بلند و تپل مپلی بود. شوهرش مشهدی قوچعلی برعکس او، مردی لاغر اندام و ریزه میزه بود اما صدای بم وحشتناکی داشت. وقتی داد می کشید صدایش تا **عینالی نین اته** **بینه قدر بنتیریدی** (به آن دور دورها تا دامنه کوه عون ابن علی می رسید.) خانه آنها کوچک و دو اتاقه بود. پشت دهلیز آشپزخانه ای کوچک وبدون پنجره درست کرده بودند. زیراتاقها نیز زیر زمین بود. وقتی می خواستی از پله های زیرزمین پائین بروی مجبور بودی خم بشوی تا سرت به سقف نخورد. در گوشه ای از حیاط، مو چند ساله ای رشد کرده و شاخ و برگش از دیوار کوتاه بالا رفته و به طرف کوچه آویزان شده و قسمتی از دیوار را پوشانده بود. در فصلهای بهار و تابستان، هر روز صبح که مشهدی قوچعلی از خانه به قصد محل کار بیرون می آمد، اول خوشه های انگور را که هنوز غوره بودند و بعد برگهای مو را کنترل می کرد که مبادا یکی هوس کند غوره ها را بچیند و داخل سوپ بریزد و یا از برگهای مو آنها دلمه بپزد. زن برخلاف همسرش اهمیتی به شاخ و برگ آویزان شده از بالای دیوار نمی داد. وسط حیاط حوض کوچک و عمیقی وجود داشت وقتی هوا گرم می شد حوض را شسته و تمیز و پر آبش می کردند و دورتادورش گلدانهای شمعدانی می چیندند. مشربه ای فلزی و دسته دار را باطناب به شیرآب بسته بودند و هر یک از اعضای خانه که آب

نیاز داشت می بایست بوسیله این مشربه از حوض آب بردارد. چون مشهدی قوچعلی دوست نداشت مصرف آب زیاد شود. شبها نیز تا او خوابش می آمد و می خواست بخوابد باید اهل خانه نیز می خوابید. حالا برایش فرقی نمی کرد ساعت نه شب باشد یا دوازده شب یا هر وقت دیگر. چون به نظر او وقتی مرد خانه خوابش می آید یعنی دیر وقت شب است. در این میان ستم اصلی به بچه های قد و نیم قد این خانه که هنوز انجام تکالیف مدرسه شان تمام نشده، می شد. بیچاره ها تقصیری هم نداشتند. چون آن زمانها ما بچه ها هم صبح و هم بعد از ظهر به مدرسه می رفتیم. عصر هم مجبور بودیم مشق بنویسیم. وای خدای من مشق نوشتن، آن هم دوبار از روی قوقولی قوقو، یک بار از یک تا صد. کلاس سوم که رسیدیم، قربانش بروم سر و کله جدول ضرب **یویولمامیش قاشیق کیمی تاپیلدی** (مثل قاشق نشسته) نیز پیدا شد. باید توی دفتر حساب می نوشتیم دو دو تا چهار تا، دو سه تا شش تا، دو چهار تا هشت تا و الی آخر. من چه دیر جدول ضرب را آموختم. بین خودمان باشد مساحت اشکال هندسی مانند ذونقعه و لوزی و مثلث مختلف الاضلاع را بعد از اینکه خودم معلم شدم همراه با یاد دادن به بچه ها، یاد گرفتم. **ماشالله دننه ن نظر دیمه سین منه** (ماشالله بگو که چشم نخورم) خلاصه کلام که بیچاره بچه ها منتظر می شدند تا پدر به خواب برود و آنها یواشکی فانوس را روشن کنند و زیر نور کم آن تکالیفشان را انجام دهند. کلاس هفتم، هشتم

هم که بودیم **عزرائیلدن قالان جانیمی دا سن آلدین** (جانی را که از عزرائیل برایم باقی مانده تو گرفتی) نیمه جانمان را نیز معلم انگلیسی مان گرفت. خانم معلم زبان انگلیسی مشق می گفت. وای که پدرمان درآمد. طوبی خانم و مشهدی قوچعلی ، پنج پسر و یک دختر(رقیه) داشتند . ما دخترهای محله همگی به دبیرستانی که سر خیابان بود و با خانه هایمان فاصله چندانی نداشت می رفتیم . ناهار مختصری با خود به مدرسه می بردیم و از ساعت دوازده تا دو در مدرسه می ماندیم. بیشتر وقت ما بعد از خوردن ناهار در مدرسه به انجام تکالیف یا ازبر کردن دروس تازه می گذشت. گاهی اوقات دلم به حال رقیه می سوخت . طفلکی هم خواهر پنج برادر بود که خود کار آسانی نیست و هم چنان پدری داشت. در فاصله بین ناهار او بیشتر از همه زحمت می کشید.

خوب معلوم است هر جا دختری باشد سر و کله پسری پیدا می شود و دل به او می بندد و برایش عشق نامه می خواند. در کوچه بالائی پسری دل به رقیه داده بود و از ترس پنج برادر جرات نزدیک شدن به او را نداشت. اما در مسیر خیابان دنبالش راه می افتاد و اولها متلک می گفت ، بعدها عشقش بالا گرفت و برایش شعر خواند .

*

حیه طلری دولو اوزوم / حیاطشان پر از انگور
ساتاشیب بو قیزا گوزو / چشمم به دخترش افتاده

دنیریم سنوگلیلم اولسان / می گویم اگر سوگلیم بشوی
سنه قوربان اوللام اوزوم / خودم به قربانت می شوم

*

بیر قیز سنودیم گوزو آلا / دختری پسندیدم چشم شهلا
گول جمالی اوخشور آیا / جمال گلش شبیه ماه است
بنش قارداشین قورخوسوندان / از ترس پنج برادرش
یاخینلاشانمیرام اونا / نمی توانم به او نزدیک شوم

*

آی قیز گوزلرین قارادیر / ای دختر چشمانت سیاهه
یاناقلارین گول لالادیر / گونه هایت گل لاله است
سنین دردیندن اولوره م / از درد تو می میرم
باخ گوز اوره گیم یارادیر / نگاه کن ببین دلم زخمیست

*

طوبی خانم وقتی شوهرش سر کار بود ، لباسها و ملافه ها و دیگر شستنی ها را می شست و سپس آب حوض را عوض می کرد و به بهانه اینکه حیاط خانه ما بزرگ است رختها را در حیاط ما و روی طنابهای بلند پهن می کرد. نگو که نمی خواست وقتی آقا شوهرش به خانه می آید متوجه رخت شستن او شود و داد و قال راه بیاندازد که چرا زیادی آب مصرف کرده ای ؟ بعد از خالی شدن ظرفش ، آن را مانندن طبل بغل می گرفت و می زد و با صدای قشنگش بایاتی می خواند .

*

تبریز اوستو میبانا / سر راه تبریز میانه
گل حسرت دایانا / گل تحمل دوری را بکند
اوخو بلبلوم اوخو بلکی / بلبلم بخوان بلکه
یاتمیش باختیم اویانا / بخت خوابیده ام بیدار شود

*

یاندم یاناسان اوغلان / سوختم بسوزی پسر
دردیم قاناسان اوغلان / دردم را بفهمی پسر
سن کی منی اونوت بالا / تو که فراموشم کردی
سونسوز قالاسان اوغلام / بی فرزند بمانی پسر

*

تبریز اوستو مراغا / سر راه تبریز مراغه
زولفون گلیمیر داراغا / زلفت به شانه نمی آید
آختاریرام سنوگیلی یاری / دنبال یار سوگولیم می گردم
طاقتیم یوخ فراقا / طاقت دوری اش را ندارم

*

وای که من عاشق صدا و ترانه های این زن بودم . با اینکه از
سبزی پاک کردن خوشم نمی آمد اما وقتی طوبی خانم سبزی
زمستانی می خرید و از ما نیز برای پاک کردنش کمک می
خواست به سر می دودیم . زیرا او همراه با پاک کردن سبزیها
بیایاتی می خواند. زنی که با همه درد و مشقت و فقر خنده از لبانش

دور نمی شد. قهقهه هایش را دوست داشتم. او ملافه مخصوصی
داشت که نه چهل تکه بلکه چهارصد تکه بود. آنرا از پارچه های
باقیمانده لباس و چادر و پیراهن کهنه دوخته بود. هر قسمتی از
لباسهای کهنه و دوراندختنی که سالم باقیمانده بود قیچی کرده و به
شکل تکه های کوچک مربع بریده و دوخته بود. در واقع این ملافه
کلکسیون از خاطراتش بود . به این نوع دوخت ما **قوراما** می
گوئیم . میگفت :» این تکه باقی مانده پیراهنی است که برای جشن
عروسی فلان کس دوخته بودم. این تکه باقی چادری بود که در
فلان سال پدرم هدیه شب عیدی فرستاده بود. این تکه یادگار فلانی
است.» یادش به خیر.

او همان ملافه را روی زمین پهن می کرد و می نشست و پاهای
تپلش را دراز کرده و سبزی پاک می کرد . روزهای پاک کردن
سبزی ، مهمان کوکوی سبزی او بودیم . وقتی قوره تمیز می
کردیم برایمان آش قوره می پخت و آش گوجه فرنگی اش چقدر
خوشمزه بود. **دادیندان دویموردوم** (از لذت غذایش سیر نمی شدم
(

مادرم با من هم عقیده نبود گاهی اوقات نیز با شوخی از او انتقاد
می کرد و می گفت :» زن حساسی این چیه که به خورد ما میدهی؟
گوئی برنجه با نخودها قهرند و آب این آش هم مثل آب حوضتان
بد رنگ و بد مزه است . این دیگر چیست ؟ **زنگیمار سویودو**
یوخسا آش دی (آش است یا آب زنگمار است ؟) «

اما او با خنده بلند و آوازهای خوش و قربان صدقه اش ، جواب مادرم را می داد. مادرم می گفت: « **ایلاتی یووادان چیخاردان دیلین وار** (زبانت مار را از لانه اش بیرون می کشد) » مادرم فکر می کرد چون من از صدا و اخلاق این زن خوشم می آید از خوردن آش های بی رنگ و طعم اش نیز لذت می برم . خود طوبی خانم همیشه می گفت : « **قاباغیما یاون چوره ک قوی دییه گوله** (جلویم نان خالی بگذار اما با خوش روئی) » او بیشتر اوقات از بداخلاقی و بی رحمی همسرش شکوه داشت. همسری که به بهانه تنبیه به جگرگوشه اش نیز رحم نمی کرد روزی زنان به شوخی از او پرسیدند: « تو که این هیکل درشت و قوی داری ، چه عجب این مرد را روی دو دست بلند نمی کنی و به زمین نمی کوبی ؟ » آهی کشید و گفت : « در سالهای اول زندگی زیاد و به سختی کتک می خوردم. او وقتی می زد برایش مشت و لگد و شلاق و کمر بند و چوب ، فرقی نداشت. فکر نمی کرد که ممکن است زیر ضربه هایش جان بدهم . یک زمانی در خانه ای مستاجر بودیم فقر و تنگدستی و گرسنگی ، از طرفی و مشت و لگد همسر از طرفی دیگر زندگی را برایم جهنم کرده بود. روزی از روزها که مرا با کمر بندش می زد و فریادم به آسمان بلند شده بود ، صاحبخانه وارد اتاق شد با خشم کمر بند را از دست او گرفت و غرید :

- به تو اتاق اجاره داده ام نه قتلگاه . هر چه زودتر خرابه ای برای خودت پیدا کن و از خانه من برو گم شو. و دیگر هیچوقت پاسخ سلام شوهرم را نداد. تازه آقا شوهر از من ناراحت بود که چرا داد کشیدم اگر گوشت آدم را هم قطعه قطعه کنند نباید داد بکشد. بخصوص صدای زن را نباید نامحرمها بشنوند. اما چه کنم که **آغاج آجی دیر جان شیرین** (ضربه چوب تلخ است و جان شیرین) بالاخره از آن خانه اسباب کشی کردیم و این خانه را با قرض و وام خریدیم. اینجا فقط یک اتاق داشت و ما بتدریج اتاق دوم و آشپزخانه و حوض را ساختیم و زیرزمین را نیز تعمیر کردیم . با اینکه بچه ها کم کم بزرگ شدند اما باز او مرا می زد. میدانید تحمل ضربات کمر بند و سیلی و مشت مرد چقدر تلخ است ؟ روزی زیر لگد و ضربات کمر بند او ، یک لحظه فکر کردم که اگر خودم را نجات ندهم قلبم دیگر از تپش خواهد ایستاد به سرعت کمر بند را که بر سرم فرود می آمد در هوا گرفتم و از جای بلند شدم و او را به طرف دیوار هول دادم و او بهت زده در حالی که انتظار چنین عکس العملی را از من نداشت غافلگیر شد و من به سختی به دیوار فشارش دادم و گفتم :

- یک بار دیگر به روی من دست بلند کنی زیر این هیکل درشتم له ات می کنم . خودت بهتر می دانی که اگر روی سرت بنشینم خفه می شوی .

بهت زده تماشایم کرد و کمر بندش را به زمین انداخت و سر جایش نشست .

اگر چه دیگر دست روی من بلند نکرد ، اما من باز از او می ترسم . آدم بد دهنی است و پیش پسرهای جوانش هم هرچه از دهانش در می آید می گوید . مواظب هستم که موقعیتی پیش نیاید که پیش بچه ها اوقات تلخی پیش بیاید . آنها دیگر بزرگ شده اند و حالا جوانند و تحمل آزار و اذیت مادرشان را ندارند . متأسفانه بعضی مردان متوجه این موضوع نیستند که برای بچه ها مادر معنی و مفهوم دیگری دارد . نباید رفتار ناپسند دوران جوانی را در این سن و سال نیز تکرار کنند .

*

خانم زر

یاد آن روزها به خیر ، آن زمانها که هنوز هوای آلوده شهری به روستاها نرسیده بود ، آن زمان که هنوز روستائیان از شهرها آداب اضافه کردن آب به شیر را نیاموخته بودند ، آن زمان که ارزش معلم با یک دست بشقاب چینی و ریمل ماکس فاکتور سنجیده نشده بود ، به روستائی دورافتاده به عنوان معلم ابلاغ دریافت کردم .

با مادر و گلتاج خانم ، همسایه مان برای معرفی خودم به مدیر مدرسه ، راهی روستا شدیم . برای رفتن به این روستا اول به شهرستانی که دختر و داماد گلتاج خانم معلم بودند ، رفتیم . بعد از نیم ساعتی استراحت به کاراژ رفته منتظر وسیله نقلیه شدیم . جیبی سر رسید و مدیر کاراژ او را به ما معرفی کرد و گفت : « مشهدی اسد راننده و از اهالی این روستاست با او می توانید سفر کنید . »

مشهدی اسد ما را سوار جیب خود کرد . جیب او بیشتر به موتور چهارچرخه شبیه بود تا به اتومبیل . دو صندلی در جلو داشت و برای نشستن بقیه مسافران در عقب ماشین چهارپایه و صندلی باریکی که فلزی و چسبیده به بدنه جیب بود ، وجود داشت . ما روی صندلی عقب نشستیم و دو مسافر از اهالی ده نیز جلو نشستند و جیب به راه افتاد . مسیری خاکی که گاهگداری از داخل رودخانه کم عمقی می گذشت . هر قدر جلوتر می رفتیم جیب بیشتر در آب فرو می رفت . بالاخره بعد از یک ساعت راه به مقصد رسیدیم .

روستائی که برق و آب لوله کشی نداشت. ابلاغ را به مدیر مدرسه دادم و او با ادب فراوان خوشامدگویی کرد و گفت: «بروید از کدخدا منزل بخواهید و شنبه با لوازم زندگی بیایید. من برای شما از امروز شروع به کار می نویسم.»

به سراغ کدخدا رفتیم و او پیرمردی را صدا کرد و گفت: «اتاق رو به رودخانه را برای خانم معلم آماده کنید.»
پیرمرد گفت: «**گوزوم اوسته** / ای به چشم.»

سپس به مادرم اطمینان داد که مثل دخترهای خودش مواظب من هم خواهد بود. کارمان در روستا تمام شد. دوباره سوار جیب شدیم و مشهدی اسد دو مسافر دیگر از اهالی ده را سوار کرد تا به شهرستان برساند. نیم ساعتی نگذشته بود که جیب از حرکت ایستاد و راننده برای تعمیر ما را پیاده کرد و سه نفری به جان ماشین افتادند. هوا داشت کم کم تاریک می شد و ترس بر دل ما راه می یافت. نه ماشینی، نه کسی، در آن بیابان حتی پرنده هم پر نمی زد. وسط بیابان سه زن و سه مرد تنها. گلنجاج خانم آهسته گفت: «خدا به دادمان برسد.»

مادرم گفت: «کاش با اکبر آقا (داماد گلنجاج خانم) می آمدم خیلی عجله کردیم.»

راننده و دو مرد متوجه نگرانی ما شده بودند. یکی گفت: «شما خواهران ما هستید نگران نباشید اگر هم نتوانیم ماشین را راه بیاندازیم، شما را به نزدیکترین آبادی می رسانیم.»

مردی دیگر گفت: «آخر خانم جان، **روزو وئره ن آلاه دیر** (روزی دهنده خداست) آبت نبود نانت نبود دختر معلم کردند چه بود. مگر یک لقمه نان در خانه ات نبود که دخترت را برای کار به این جاها می فرستی.»

مادرم گفت: «والله ما نمی فرستیم خودش می خواهد.»
گفت: «خودش غلط می کند. بگیر گوشش را و بنشان سر جایش. شوهرش بده ببین کم مانده که پیر بشه. آخر پیر دختر به چه دردی می خورد؟ آدم که عقلش را به الف بچه اش نمی دهد.»

مرد یک ریز مرا سرزنش می کرد و مادر و گلنجاج خانم (از ترسشان) بله، راست می گوئید و حق با شماست، می گفتند. همچنان سرگرم شنیدن این سخنان و اظهار ندامت و ترس مادر و گلنجاج خانم بودم که جیبی از دور نمایان شد. راننده گفت: «نگران نباشید شما را با این جیب راهی اولین آبادی می کنیم. ماشین که به ما نزدیک شد، از خوشحالی می خواستیم پر بکشیم. این اکبر آقا بود که از جیب پیاده شد. از راننده تشکر کرد و دستمزدشان را پرداخت کرد که الحق والانصاف راننده نمی پذیرفت و می گفت: «من هنوز اینها را به مقصد نرسانده ام و در نیمه راه مانده اند.»

اما با اصرار اکبر آقا گرفته و دعا کرد. سوار جیب شدیم و اکبر آقا رو به من کرد و گفت: «پند اول را به تو می دهم، از این به بعد قبل از راهی شدن به ده من یا پرستو را خبر کن.»

مادرم جواب داد: « فکر نمی کنم دیگر به این ده بیاییم . اگر پدرش در مورد مسیر اطلاعاتی داشته باشد اجازه آمدن به این ده را نمی دهد.»

گفتم: « این که مشکلی ندارد به پدرم در مورد مسیر ده توضیح اضافی نمی دهیم .»

اما اکبر آقا سربه سرم گذاشت که من به آقات خواهم گفت ... روز جمعه من و پدر و مادر و برادرم همراه با وسایل زندگی خلاصه ای که تدارک دیده بودیم راهی شهرستان شدیم . دوباره مشهدی اسد منتظر ما بود. جیب را تعمیر کرده بود و اظهار می کرد مشکلی پیش نخواهد آمد. وسایل را به زحمت داخل جیب جابجا کردیم و خودمان نیز سوار شدیم . هم جا تنگ بود و هم مسیر خاکی و آزاردهنده و از طرفی روز قبل باران باریده و آب رودخانه بالا آمده بود. وقتی جیب وارد رودخانه شد ، کمی آب نیز به داخل جیب ریخت و پاهای پدرم خیس آب شد. برگشت و چپ نگاهم کرد و گفت: « دختر جان اگر قبلا اطلاع داده بودی کشتی اجاره می کردم. حالا بگو ببینم تا دریا چند کیلومتر باقی مانده؟»

و من سکوت کردم. برایم معلمی آرزوی قشنگی بود که به آن رسیده بودم. چقدر خوشحال بودم. هنوز مزه غریب را نچشیده بودم. داشتم به خانه خودم کوچ می کردم هر چند یک اتاق کوچک با امکانات کم و در نقطه ای دورافتاده ، در خیال خودم خانه مستقلی پیدا کرده بودم. توی دلم می خواستم به آنهایی که فکر می

کردند زنان نمی توانند تنهایی گلیم خود را از آب بیرون بکشند بخندم. اگر چه زندگی موفق نبودم و تلخیها و مشکلات زیادی را تجربه کردم اما من و ما راه را برای زندگی مستقل زنان باز کردیم. شاید آنها از ما خیلی چیزها آموختند. شاید گذشته تلخ و ناموفق ، ما چراغ راه آنها شد.

بالاخره به ده رسیدیم . وسایلم را جا به جا کردیم و پسر کدخدا آمد و از قول پدرش ما را برای صرف ناهار به خانه شان دعوت کرد. به خانه شان رفتیم . سر سفره کدخدا و پسرش و دو تا دامادش هم نشستند. زنان داخل نیامدند. پدر و مادرم نیز نگفتند که پس خانمها چرا سر سفره نمی نشینند . اما من نتوانستم جلوی دهانم را بگیرم و پرسیدم : « پس خانمها چرا نمی آیند با ما غذا بخورند؟»

کدخدا گفت : « آنها برای خودشان سفره جداگانه دارند.» مثل قدیمها که وقتی میهمان به خانه مان می آمد مادر بزرگ و مادرم اول برای آنها سفره پهن می کردند و ما سر سفره نمی نشستیم. سفره ناهارشان ساده بود یک بشقاب کوچک کره و یک کاسه عسل با موم و یک نعلبکی پنیر و نان تازه و گرم سر سفره گذاشته بودند. فکر کردیم ناهار همین است و با تعارف کدخدا شروع به خوردن کردیم . این سفره برای پدرم دلنشین و یادآور دوران جوانی بود. سرگرم خوردن و صحبت با کدخدا بود که یک دیس پلو با یک کاسه آبگوشت و یک کاسه مخلفات آبگوشت نیز وسط سفره آورده شد . پدرم با دیدن آبگوشت روستائی چه افسوسی

خورد و یک دفعه رو به کدخدا کرد و گفت : « بی انصاف این غذای خوشمزه را داشتید چرا شکم مرا با کره و عسل پرکردی ؟ » کدخدا خندید و گفت : « با کره و عسل که شکم سیر نمی شود. اینها دادیمجالبیق (پیش غذا) بودند و حالا باید ناهار بخوریم .»

آبگوشتی که قرمز نبود و با زردچوبه و ادویه تزئینش کرده بودند. اولش دلم نخواست بخورم اما بعد از یک لقمه کوچک مزه اش را فهمیدم . بعد از اینکه آتش را خوردیم ، کدخدا داخل بشقابهایمان برنج ریخت و سپس نخود و سیب زمینی و گوشت را به جای خورش کنار برنجمان کشید. این اولین باری بود که چنین خورشی می خوردم . اما بین خودمان باشد که خیلی خوشمزه بود. پدر و کدخدا با هم صمیمی شدند و پدرم آدرس خانه مان را به او داد و از او قول گرفت وقتی به تبریز آمد به ما هم سر بزند و کدخدا هم به پدرم اطمینان داد که از من مثل دختر خودش مواظبت می کند. بعد از غذا چائی آمد. استکانهای کمر باریک با حاشیه طلائی ، از همانها که برای پدربزرگ مرحوم چائی می آوردند. این خانه چقدر شبیه خانه پدربزرگم بود. بعد از صرف چای پدر و مادرم خداحافظی کردند و رفتند. من ماندم و اتاق کوچکم ، در واقع خانه جدیدم . هوا داشت کم کم تاریک می شد. به جای برق باید فانوس و گردسوزی را که آورده بودم روشن می کردم. نه ، من این روشنائی کم را دوست ندارم. دلم تنگ و اشک از چشمانم سراز شد. در این لحظه بود که خانم زر با یک سینی چائی و نان و پنیر

وارد شد و من برای اولین بار او را دیدم سلامی کرد و کنارم نشست. نتوانستم جواب سلامش را بدهم و او تا اشکها را در چهره ام دید با لبخندی زیبا و صدائی روستائی و سرشار از مهر و صداقت گفت : « **آی گوزل خانیم ، سن منیم جانیم ، سیل گوز یاشینی ، آی قادان آلیم** / ای خانم زیبا ، ای جان من ، اشکها تو پاک کن ، ای دردت به جانم .»

آنروز بود که با خانم زر آشنا شدم .

صاحبخانه ام دو عروس و هفت بچه قد و نیم قد داشت یکی از نوه ها هم سن عمه اش بود و برایم دعوا و کتک کاری عمه و برادرزاده بامزه بود مخصوصا وقتی که برادرزاده به عمه اش زور می گفت . من هم دو تا عمه داشتم اما آنها هم سنو سال مادرم بودند. عمه بزرگم هر وقت به خانه مان می آمد برایم شکر پنیر می آورد. شکر پنیر ، شیرینی سفید تقریبا بیضی شکل و اندازه اش کوچکتر از بند انگشت است که پدرم با آن چائی می خورد . وقتی خودم از بقال می خریدم مزه شکر پنیر عمه را نمی داد. عمه کوچکم هر وقت به خانه مان می آمد سربیه سرم می گذاشت و چادر مشکی مادرم را برمیداشت و به سرش می انداخت و به رسم تبریزها میگفت : « شهربانو خواستگار آمده ام برایم چائی بیاور ببینم ترا برای پسر بزرگم می پسندم یانه. »

من روی زمین می نشستم و پاهایم را دراز می کردم و پاشنه هایم را به زمین می کوبیدم و با دادوبیداد و گریه مادرم را صدا می

کردم که بیا عمه حرفهای بدید به من می زند بیا و توی دهانش فلفل بریز. مادرم هم با خنده می گفت: «الان فلفل می آورم.»
او پیش پدرم از این شوخیها نمی کرد. اگر چه فاصله سنی پسر عمه ها با من زیاد بود، باز پدرم سخت عصبانی می شد که از بچگی روی فرزندانمان اسم نگذاریم. اینها وقتی بزرگ شدند هر کدام به دنبال سرنوشت خودشان می روند. نمی فهمم چرا به عقلم نرسید به جای شکایت به مادرم به پدرم شکایت کنم.

وسط اتاق نشیمن بزرگ صاحبخانه ام تنور بود. زمستان که هوا سرد می شد این تنور را روشن می کردند و نان تازه می پختند و بعد از تمام شدن پخت نان سیب زمینی های درشت را دو نیم می کردند و به تنور می چسبانیدند و سهم مرا به اتاق می آوردند. مزه این سیب زمینی ها را نمیتوانم فراموش کنم. (**دادی داماغیمدا** **قالیب .**) گاهی وقتها آشی می پختند و یک کاسه برایم می آوردند. داخلش رشته پلو و کشمش و عدس بود. وای که چه خوشمزه و خوردنی بود. بعد از تمام شدن کارشان با تنور، مقداری ذغال از آن برداشته داخل منقل می ریختند و روی تنور را با کرسی و لحاف کرسی می پوشانند و می شد **کورسو اوتاغی (اتاق کرسی)**. در روزهای برفی و سرد زمستانی نشستن دور این کرسی و دراز کردن پاها داخل تنور لذتی دیگر داشت.

پنجره اتاقم رو به رودخانه باز می شد و من از پشت همین پنجره عروسها و دختران جوان را می دیدم که صحبت کنان سرگرم

شست و شوی لباس، ظروف و ... هستند. آنها چه راحت و آرام کارشان را انجام میدادند. گوئی اضطراب و ترس و نگرانی از آینده به این روستا نیامده بود. در سرمای زمستان شستن آن همه ظرف و لباس به نظرم خیلی سخت بود. گاهی اوقات یخ روی رودخانه را می شکستند و از آب رودخانه استفاده می کردند. دل من از داخل اتاق گرم با دیدن دستها و نوک بینی سرخ عروسهای جوان از سرما می لرزید، اما آنها می گفتند: «یخ روی آب رودخانه جلوی سردی آب را می گیرد.»

خانم زر عروس بزرگ صاحبخانه بسیار زیبا بود. گوئی خداوند هنگامی که حوصله و وقت زیادی داشت او را خلق و سپس قلم موی نقاشی اش را برای آراستن چهره زیبایش به دست گرفته بود. او نیازی به سرخاب و سفیداب و رسمه و سرمه نداشت. مشهدی قنبر همسر او مردی خوش نام و مورد احترام مردم بود. بیشتر مردم دوستش داشتند. خانم زر بیشتر در خانه بود به مرغها و خروسها می رسید. اول صبح در لانه را باز می کرد و غازها به ردیف بیرون آمده از خانه خارج می شدند و عصر دوباره باز می گشتند. بدون اینکه نیازی به چوپان و راهنما داشته باشند. او شیرگاو را می دوشید و پنیر و کره و ماست تهیه میکرد و هنگام کار بایاتیهای قشنگی را با آهنگهای زیبا زمزمه می کرد. در بین بایاتیها ترانه ای به نام سنید آوا (سعید آباد نام یکی از روستاهای نزدیک تبریز) می خواند.

روزی از همان روزها که از مدرسه بازمی گشتم ، ناخواسته شنونده حرفهای زنان جوانی که کنار رودخانه نشسته و مشغول شستشو بودند شدم . آنها می گفتند: « دیشب جن ها آمده بودند و می خواستند به ده حمله کنند. اگر مشهدی قنبر و جوانهای ده نبودند نمیدانیم چه بر سرمان می آمد . »

من همشیه از جن می ترسم ، یعنی چه ، هر جا که می روم باید اینها هم دنبالم بیایند؟ به اتاقم که رسیدم ، هوا داشت تاریک می شد. فانوس و چراغ گردسوز را روشن کردم. هوا که تاریکتر شد ، بر وحشتم نیز افزوده شد. از جایم که بلند شدم سایه ام به دنبالم راه افتاد و با نور و چگونگی قرارگرفتن روشنائی فانوس و گردسوز بزرگ و کوچک شد. حالا دیگر هوا تاریک تاریک شده بود و من از سایه خودم نیز وحشت داشتم. دیگر صبرم تمام شد و از اتاق زدم بیرون و سراسیمه خود را به اتاق نشیمن صاحبخانه رساندم . آنها همگی دور کرسی نشسته بودند و من بدون مقدمه گفتم : « از جن ها می ترسم . »

مشهدی قنبر با تعجب پرسید: « خانم معلم شما هم ؟ »

گفتم: « پس چی ؟ مگر وقتی جن حمله می کند شغل آدم را می پرسد؟ »

قاه قاه خندید و گفت : « باورم نمیشود شما هم خرافاتی باشید . دیشب گرگها به ده نزدیک شده بودند ما هم با بیل و کلنگ و.

..فراریشان دادیم . زوزه گرگها و سروصدای ما موجب شده بعضی ها بترسند و حرفهایی بزنند که شما شنیدید.»

بعد رو به زنش کرد و گفت : « خانم زر پاشو برو امشب را پیش خانم معلم بخواب . »

شب صحبت من و خانم زر گل کر . از این در و آن در حرف زدیم تا به ترانه ها و بایاتی های او رسیدیم . از او پرسیدم : « ترانه سئیدآوا را از کجا یاد گرفته ای ؟ این روستا با روستای شما خیلی فاصله دارد.»

او اول از من قول گرفت که بعد از شنیدن خاطراتش آن را بازگو نکنم چون اگر به گوش شوهرش برسد خون به راه می افتد. من قول دادم و او چنین حکایت کرد: « چند سال پیش که من نوجوان بودم سپاهی دانش به ده مان آمد پسری جوان بود. اوایل از لباسش خیلی خوشم می آمد. بعدها وقتی با من روبرو می شد ، نگاهی به من می انداخت و لبخند می زد ، دلم می لرزید. احساس می کردم دوستش دارم . عصرها که با دخترها سر چشمه برای آوردن آب آشامیدنی می رفتیم جلو راهم سبز می شد. چند روز که گذشت دیگر دوست نداشتم با دخترها سرچشمه بروم به بهانه های مختلف بعد از برگشتن آنها کوزه را برداشته و راهی چشمه می شدم و تازه جرات پیدا کرده بودیم که با هم حرف بزنیم . اهالی او را آقا سپاهی صدا می کردند و من اسمش را که جبار بود از خودش شنیدم . او می گفت که آبا و اجدادشان سعید آبادی هستند و ترانه

سئیدآوا را هم از ضبط صوت باتری دارش که با خودش می آورد و بعضی وقتها بازش می کرد شنیده بودم. حدود بیست و چهار روز از ماجرای عشق پنهانی ما گذشت. بودن در کنار او برایم چقدر دلنشین بود. دلم نمی خواست از او دور باشم. شبها وقتی چشمهایم را روی هم می گذاشتم او را رویرویم می دیدم. لبخندش را دوست داشتم. با حرفهای امیدوارکننده اش مرا به دنیای رویاها می برد. من عاشق او شده بودم.

روزی باز کوزه را به دست گرفته می خواستم راهی چشمه شوم که مادرم جلویم سبز شد و با خشم پرسید:

- کجا؟

- میروم آب بیاورم.

او چادرش را دور گردنش بست و با خشم کوزه را از دستم گرفت و گفت:

- لازم نکرده خودم میروم. پدر سوخته، آمده چراغ دلمان را روشن کند، یا خانه خرابمان کند.

فهمیدم که به راز عشق ما پی برده. او رفت و بعد از ساعتی با کوزه پر آب بازگشت و صدایم کرد و هشدار داد که اگر باز با آن پسر ملاقات کنم این بار با پدر و عموهایم طرفم و این تهدیدی آشکار بود.

من مطمئن بودم که آقا سپاهی شیردل است و از این تهدیدها نمی ترسد. امروز که گذشت، فردا سر قرار حاضر می شود. فردای

آن روز و سر ساعت مقرر کوزه را برداشته از خانه بیرون رفتم و سر قرار قبلی و همیشگی مان منتظر شدم. او نیامد یک ساعت گذشت و او باز نیامد. نا امید و دل شکسته به خانه برگشتم. مادرم گویی که انتظارم را می کشید از من آب خواست. اما من کوزه را خالی برگردانده بودم و او خوب می دانست که برای آوردن آب نرفته بودم. نگاهی به من انداخت و اشکهایم را که از ترس او جرات سرازیر شدن را نداشتند در چشمانم دید و پرسید: دلت می خواهد گریه کنی؟ بغض گلویم ترکید و او مرا به اتاق خودش برد و پرسید:

- سر قرار نیامد؟

همانطور که آرام می گریستم سرم را پائین انداخته و حرفی نزدم. ادامه داد:

- پسر عاقلی است که حرفم را گوش کرد. اگر این ماجرا ادامه پیدا می کرد و اسمتان بر سر زبانها می افتاد هم پسر جوان زیر پای پدر و عموهایت کشته می شد هم تو بدبخت می شدی و هم پدر یا عمویت راهی زندان می شد. یعنی مصیبت گریبان گیر دو طایفه می شد.

- از کجا می دانید پدر و عموها مخالفت می کردند؟

- اولاً آنها هیچ وقت حاضر نمی شوند دختر به غربت بدهند. دوماً اصلاً فرض کنیم حرف تو درست، چگونه می توانستی عروس مورد پسند این خانواده شوی؟ روز اولی که آقا سپاهی با پدر و

مادرش اینجا آمدند یادت هست؟ به خودم گفتم که هم کار کرده و خسته اند و هم از راه رسیده اند یک استکان شیر داغ می چسبد. برایشان شیر داغ و تازه بردم ، مادر آقا سپاهی شیر پاستوریزه کهنه و کم رنگ شهری اش را به شیر داغ و تازه من ترجیح داد و رودر روی من گفت :

- واخستی این شیر از کجا معلوم که تمیز باشد نخورید مریض می شوید .

او حتی احترام زحمت مرا نگاه نداشت و روبروی من دلم را شکست. دلت می خواهد عروس اینها بشوی تا به شیر تازه و نان داغ من و دستهای پینه بسته پدرت بخدمت؟ می خواهی عروس اینها شوی تا گویش و لهجه تو را وسیله خنده و دلخوشی خودشان قرار دهند و تحقیرت کنند؟ می خواهی بعد از چند سال بچه هایت را از آغوش بگیرند و دست خالی به خانه ام بفرستند؟ چه بسا که بچه هایت نیز تحت تاثیر تربیت آنها بعد از بزرگ شدن از دیدن تو خجالت بکشند. غذائی را که آنها می خورند ما نمی شناسیم . لباسی را که ما می پوشیم ، آنها نمی پسندند . لباس آنها در نظر ما جلف و ناپسند است .

- آقا سپاهی که مثل آنها نیست. وقتی برایش لقمه نان و کره تازه گرفتی چقدر خوشش آمد و ازت تشکر کرد. وقتی به خانه شان رفتم همه چیز را یاد می گیرم .

- ما انسانها همه محتاج محبتیم او نیز بشر است و از خانواده اش دور است و شاید بار اولش است که خانه اش را ترک کرده برای همین هم از غذای من به عنوان مادر خوشش می آید اما هیچ وقت تعصب مادرش را به من و تو نمیدهد. گیرم که تو رفتی و آداب و رسوم آنها را یاد گرفتی و مثل آنها شدی با اقوامت چه خواهی کرد؟ میتوانی روزی به عمو یا دایی یا حتی پدرت بگوئی به خانه ات نیایند چون همسر و پدر و مادرش خجالت می کشند شما را به فامیلشان معرفی کنند؟ وقتی دهاتی بودند مورد آزار روحی ات بشود آنوقت پشیمان خواهی شد. چند روزی تحمل دلتنگی بهتر از بدبختی همیشگی است. اگر واقعا حرفهای مرا فهمیدی دیگر برای آب آوردن سر چشمه نرو. برادرت را می فرستم .

آن شب تا صبح خواب به چشمانم راه نیافت. من که از آتش عشق او می سوختم ، نمی توانستم قبول کنم که با اولین تهدید مادرم بترسد و کنار بکشد. آخه میدانی خانم معلم من شبها درعالم رویاهای خودم کنار او می خوابیدم ، سرم را روی سینه اش می گذاشتم و با صدای آرام ضبط صوتش خوابم می گرفت. در رویاهایم از او خجالت نمی کشیدم و باهاش راز و نیاز می کردم . شب تا صبح چندین بار از پشت پنجره اتاقمان بیرون را نگاه کردم . او که گاه گاهی پشت پنجره می آمد و با نگاهها و اشاره چشمانمان حرف می زدیم ، آن شب نیامد.

روز بعد مادرم منتظر بود تا کوزه را بردارم و به چشمه بروم اما من به سراغ کوزه نرفتم و تصمیم گرفتم این سودای باطل را فراموش کنم. چند ماه بعد شوهرم دادند و آقا سپاهی را هم دعوت کردند اما او نیامد و بیماری را بهانه قرار داد. از آقا سپاهی برای من فقط این ترانه به یادگار مانده توی ضبط صوتش بود اولها با سوز دل می خواندم . اما حالا برای من فقط یک ترانه است بعضی وقتها هم بایاتی هایش را عوض می کنم .»

از او پرسیدم : «حالا در مورد حرفهای مادرت چی فکر می کنی ؟»

گفت: « فکر می کنم حق با مادرم بود. میدانی من و مشهدی قنبر خیلی به هم می آییم . ما زبان همدیگر را خوب می فهمیم. شوربائی که برایش می پزم و به مزرعه می برم با اشتیاق می خورد. لباسهایش را که وصله می زنم می پسندد. من زن مردی هستم که در نظر مردم اهالی ده آدم مهمی است. مردم روی حرفهای او حساب می کنند .

گفتم: « حالا که خودت را خوشبخت احساس می کنی به میمنت این خوشبختی همین سئید آوا را برایم بخوان تا بنویسم »
و او این ترانه را برایم چنین خواند :

*

سئیدآوا یولی قانا / سعیدآباد خون گریه کن

چوخ اینصاف سیزسان آنا / خیلی بی انصافی مادر

آخر منی وئرمدین / آخرش منو ندادی
اؤز سنودیغیم اوغلانا / به پسری که دوست داشتم

*

سئیدآوا یولوندا / در راه سعیدآباد
ساعتی وار قولوندا / ساعت به بازوش دارد
دلی گؤنلوم قان اولدو / دل دیوانه ام خون شد
بفاسیز یار یولوندا / به خاطر یار بی وفا

*

سئیدآوا دوماندير / سعیدآباد مه آلود است
یاندیم اوغلان آماندير / سوختم پسر زنهار
سن سیز آخی نینیییم / آخه بی تو چه کنم
گل گؤر حالیم یاماندير / بیا و ببین حالم خیلی بد است

*

سئیدآوا جاده سی / از جاده سعیدآباد
گلیر یاریمین سه سی / صدای یارم میاد
اؤلدوره چه ک منی / مرا می کشد آخر
نامرد یارین غصه سی / غصه یار نامرد

*

سئیدآوا یولوندا سان / در راه سعیدآبادی
آی کیمی پاریلدا سان / همانند ماه می درخشی
یاتدیم یوخومدا گؤردوم / خوابیدم و به خواب دیدم

بو گنجه يانيمداسان / امشب کنار منی

*

ومن در سوز ترانه اش دیدم که بر او چه گذشته است .

*

سنیدآوا سرین دیر / سعید آباد خنک است

*

بو گله ن یار منیم دیر / یاری که می آید مال من است

آیریلما مندن آی یار / از من جدا نشو ای یار

اینان قلبیم سنیدیر / باور کن که قلبم مال توست

*

سنیدآوا اوزاقدیر / راه سعیدآباد دور است

اوغلان آنام اویاقدیر / پسر مادرم بیدار است

سن سیزدوزه بیلیمیره م / دوری تو را نمی توانم تحمل کنم

گنتمه قاییت آماندیر / مبادا بروی برگرد

*

سنیدآوا دوزونده / در راه مستقیم سعیدآباد

گوزوم قالدی اوزونده / چشمانم به قیافه اش خیره ماند

آلاه منی تنز اولدور / خدایا مرا زود بکش

آرزوم قالدی گوزومده / آرزویم به دلم ماند

*

سنیدآوا یولوندور / سعیدآباد مسیر توست

آی یار گل گور تو یومدور / ای یار بیا ببین عروسی من است

بنله سی گلین گنتمه ک / این گونه به خانه بخت رفتن

سن سیز منه اولومدور / بدون تو برای من مرگ است

سوسنبر (گل شاهسپرم)

یاد آن سالها به خیر. منظورم سالهائی است که در روستا بودم. از همان شبی که خانم زر در اتاقم خوابید تا از جن نترسم، با هم دوست شدیم. او از آن پس بعضی شبها به اتاقم می آمد و پیش من می خوابید. البته به مشهدی قنبرش دروغ می گفت که خانم معلم امشب باز از جنها می ترسد، که خانم معلم دلش درد می کند و طفلکی مادرش پیشش نیست که نازش را بکشد، غریب است و خدا را خوش نمی آید و ... و از من می خواست که صدایم را درنیاورم **کور آلاهی دان نه ایسته ر؟ ایکی گوز، بیری ایری بیری دوز** (من هم از خدام بود) به نظرم مشهدی قنبر نیز از کلک زنش باخبر بود و به روی خودش نمی آورد. چون شبی که خوشمزگی خانم زر گل کرده بود و خیلی خندیدیم، گویا صدای خنده هایمان را شنیده بود و صبح پرسید: «خانم معلم دل دردتان که خوب شد، دیشب صدای ناله هایتان را که شنیدم خیلی نگران شدم. من هیچ نمی دانستم دل درد شما ممکن است به خانم زر نیز سرایت کند.»

شبهائی که خانم زر پیش من بود بیشتر به درد دل و حکایت و بایاتی و .. می گذشت تا خواب. او را دوست داشتم و از هم صحبتی با او لذت می بردم. او از ده و مردمانش، از رنج زنان روستائی، از جادو جنبل و دعا شکوه می کرد. از ضرب المثل **صاحبین دیر ایسته ر دؤوه ر، ایسته ر سنوره ر** (شوهر

صاحب توست بخواد می زند و بخواد نازت را می کشد)، **ار آغاجی گول آغاجی اسیرگه مه وور آغاجی** (منظور کتک شوهر مثل گل است) متفرد بود. روزی گفتم: «تو که این ضرب المثل را بیشتر از همه تکرار می کنی.»

گفت: «می خواهی چه کنم. مگر چاره ای جز تکرار این ضرب المثلهای چندش آور برای باور کردن وجود دارد؟ مگر چاره ای بجز سوختن و ساختن وجود دارد؟»
گفتم: «ما شاعری داریم که سروده حدیث بی خردان است با زمانه بساز زمانه با تو نسازد تو با زمانه ستیز»

جواب داد: «**هاهاها، قیدیخلا گولوم آی خانیم** (هاهاها قلقلکم بده بخندم آی خانم) کجای کاری؟ مگر با دست و پنجه قوی مرد می شود ستیز کرد؟ یکی که می زند آدم مرگ را جلو چشمش مجسم می کن. پس نه با زمانه و نه با مرد می توان ستیز کرد.»
گفتم: «اما من اگر روزی شوهر کنم به او این اجازه را نخواهم داد.»

گفت: «**اولمه ز خدیجه، گوزره ر نوه نتیجه** / خدیجه نمی میرد و نوه و نتیجه هایش را می ببند. منظور خواهیم دید.»
او گاهی وقتها سینی چای را برمی داشت و با آن دایره می زد و بایاتی می خواند:

*

بوردان اوزاق مراغه / راه مراغه از اینجا دور است

تتلیم گلمیر دراغه / موهایم به شانه نمی آیند

یار منی قوناق انیله / یار مرا میهمان کن

بیر ایستیکان عراقه / به یک استکان عرق سگی

*

بۆرکی واردیر باشیندا / کلاهی بر سرش دارد

قارا خال وار قاشیندا / روی ابرویش خال سیاهی ست

سنودیم اون دؤرد یاشیندا / در چهارده سالگی دل بستم

سپپاهینی چشمه باشیندا / به آقا سپاهی لب چشمه

*

بوردان اوزاق ماکی دی / راه ماکو از اینجا دور است

قیز تتلین یاناک دی / دختر موهایت یک طرفی است ، به یک سو

شانه شده است

سندن آیری یاشاماق / دور از تو زندگی کردن

گۆر منه نه آجی دی / ببین چقدر برای من تلخ است

*

بوردان اوزاق ماکی دی / راه ماکو از اینجا دور است

قیز تتل لرین ساری دی / دختر موهایت طلا نیست

سنی بو کنده سالان / خدائی که ترا به این ده فرستاده

تاتری منه یاریدی / یاور من بود ، هدف آشنائی و دوستی ما بود

*

بیردان اوزاق قاراباق / راه قاراباغ از اینجا دور است

قاراکیلسه یوخ ، قاراباغ / راه قارا کلیسا نه ، قاراباغ

منیم سپاهی یاریم / سوگلی سپاهی من

هامیدان قارا قاباق / از همه اخموتر است

*

یاریماع عشقیم داشیر / عشقم نسبت به دلدارم لبریز می شود

داغدان داغلارا آشیر / از کوهی به کوهی صعود می کند

منیم نازلی دیلبریم / دلبر نازنین من

گاه کوسور ، گاه باریشیر / گاهی قهر می کند و گاهی آشتی

*

بوردان اوزاق اردبیل / راه اردبیل از اینجا دور است

گۆزل اوزلو ، شیرین دیل / زیباروی و شیرین سخن است

سندن اوتور اولوره م / برای تو می میرم

سنوگیمین قدرینی بیل / قدر عشق مرا بدان

*

سنودیم سپاهی اوغلان / عاشق پسر سپاهی شدم

آلاگۆزلی بیر جنیران / آنکه چشمهایش شهلا و خودش جیران بود

آنام منی ونرمه دی / مادرم مرا به او نداد

اولدوم سنغیل سرگردان / آواره و سرگردان شدم

*

سنی الله هین سنی تاری / ترو به الله ، ترو به خدا

اینجیمه بو گلن گۆزل یاری / این یار زیبائی که می آید اذیت نکن
بالا ناتانی نای ناتانای نای
آی گولوم نای نای ناتانای نای
*.

یکی از شبها که صحبتمان گل کرده بود ، بحث سوسنبر (گل شاهسپر) به میان آمد . سوسنبر زیبا بود . مثل همه دختران روستائی، سرخاب و سفیدایش خدادادی ، لاغر و خوش هیکل بود . مثل ما شهری ها عمرش را در پی یافتن رژیم مناسب لاغری هدر نمی داد. برای از بین بردن چربی و روغن بدن نیز مجبور نبود مثل بنده حقیر حرکات غلط و نسنجیده ورزشی انجام دهد و نتیجه اش کمر درد و پا درد بشود. او کور بود و چشمانی همیشه بسته داشت. اکثر اوقات دم در خانه شان می نشست و نخ ریسی می کرد و کاری به کار کسی نداشت. کاسه ای هم بغل دستش بود داخل کاسه اش همیشه تنقلات بود. سنجد و کشمش و خرما و بعضی وقتها بادام و فندق که با دندانهای سفت و محکمش پوست سختش را می شکافت و دانه اش را در می آورد و توی دهانش می گذاشت. خانم زر حکایت کور شدن او را برایم چنین تعریف کرد : « مشهدی پرهیز سه زن دارد . فکر می کرد زن اولش نازاست . روش هوو آورد. بعد دید که هوو هم نازاست زن سوم آورد و از هیچ کدامشان بچه دار نشد آخرش گفتند : نکند خودت عیب داری . در این مواقع ما می گوئیم هله اویانارسان دا ! (صحت خواب !

(به شهر رفت و معالجه شد و برگشت. حالا سه تا زن عین ماشین جوجه کشی دارند پشت سرهم و سالی یک بار می زایند. غیر از آنهایی که مرده اند ، حالا این مرد روی هم رفته ده تا بچه دارد. با این حساب تا چند سال دیگر فرزندان و نوادگان مشهدی پرهیز ده را به تصرف خود در می آورند. آن وقت است که مجبوریم اسم این ده را عوض کنیم و پرویزآباد بگذاریم.

این سوسنبر فرزند اول از زن اول اوست. رسم ما این است که تا چهل روز پس از تولد نوزاد ، هر کسی بار اول وارد اتاق زائو می شود، قابله یا یکی از بزرگترها بچه را گرفته و دم در اتاق با دو دست بالا می گیرند و طرف از زیر بچه عبور کرده وارد اتاق می شود. این کار لازم است تا به بچه ضرری از چشم زخم و دعا و ... نرسد. زن زائو که هنوز چهل روز از زایمانش نگذشته نیز نباید به عیادت زائوی داخل رختخواب بیاید. می گویند که زائو طلسم می شود .

شبی نوزاد زیاد گریه کرد و قابله اسپند خواست. **پپله ته** (چراغ خوراک پزی) را روشن کردند و اسپند دود کردن. اسپند که خوب سرخ شد، روی بچه را پوشاندند و پشت و رو بالای چراغ در معرض دود نگاهش داشتند. هر چه دود غلیظ تر می شد ، فریاد بچه بیشتر و بیشتر می شد و بالاخره کودک ساکت شد. خیال کردند اسپند اثر کرده است. اما وقتی روی بچه را باز کردند ، دیدند که صورت لطیف و ترو تازه اش تاب حرارت دود را نیاورده و

سوخته و طفل معصوم از درد بیهوش شده است. فوری سپاهی بهداشت را خبر کردند. او آمد و صورت بچه را با کمکهای اولیه که داشت پانسمان کرد و به پدر بچه توصیه کرد که او را هر چه زودتر به شهر ببرند. اما مشهدی پرهیز تازه خدا را شکر کرد که بچه سالم است و کاملاً نسوخته است. زخم سوختگی صورت لطیفش با زحمات زیادی التیام یافت. اما پلکهای بسته اش هیچ وقت از هم باز نشد. اگر می بینی که او به این راحتی دم در خانه می نشیند و حتی جرات بایاتی خواندن به خود می دهد ، به این دلیل است که روزی به خاطر فحاشی کردن ، مادرش می خواست توی دهانش فلفل بریزد (این نوعی تنبیه است) که او می خواند :

*

آغزیمایا بیبار باسما / به دهانم فلفل نریز
دیل دوداغیمی یاخما / زبان و دهانم را نسوزان
بیر یول یاندیردین منی / یک بار مرا سوزاندی
آنا بیرده یاندیرما / مادر بار دیگر نسوزان

*

گویا روزی که پدرش به زیارت مشهد می رفت و هر کسی هدیه ای از او می خواست ، سوسنبر خوانده است که :

قیزیل گول گه تیر منه / گل محمدی برایم بیاور
آیدین گون گه تیر منه / روز روشن برایم بیاور
سووقه ت نه بیمه لازم / هدیه را می خواهم چه کار

ایکی گوز گه تیر منه / دو چشم برایم بیاور

*

فردای آن روز که از دم در خانه سوسنبر می گذشتم باز او را دم در خانه شان دیدم . روی زیر اندازی نشسته و نخ می ریسید و بایاتی می خواند :

اوزه رلیک سن هاواسان ؟ / اسپندی و هوائی ؟
مین بیر درده داواسان ؟ / بر هزار و یک درد دوائی ؟
ننجه قیدین گوزومون / چگونه دلت آمد
ایشیغینی آلاسان / نور چشمانم را بگیری

*

اوزه رلیک دانا دانا / اسپند دانه دانه
اود اوسته هاوالانا / روی آتش می چرخه
چولدن ییغیلیمیشدی کی / از صحرا چیده شده بود که
سوسنبر گوزون آلا / چشمان سوسنبر را بگیرد

*

گلی

بعد از ظهر یک روز زمستانی بود . تازه به اتاقم رسیده بودم که خانم زر وارد شد و گفت : « خانم معلم پاشو به عروسی می رویم . »

گفتم: « کسی دعوتم نکرده است.»

گفت: « چه دعوتی ؟ برای عروسی که دعوت لازم نیست .»

نمی خواستم بروم اما او باز خندید و گفت : « خانم جان ترا به خدا ناز نکن . »

گفتم: « لباس مناسب عروسی ندارم . »

گفت: « قربانت بروم این بلوز و دامنی که تنت است چه عیبی دارد؟»

گفتم: « خوب دعوتم نکرده اند و می گوئی رسم ما نیست . لباسم را مناسب می بینی . حالا که به عروسی می رویم نمی توانیم که دست خالی برویم .»

قاه قاه خندید و گفت : « خانم جان ترو خدا ادای شهری درنیار . کادو را بزرگترها داده اند به من و تو چه مربوط است که تو کار آنها دخالت کنیم . »

خلاصه با همان بلوز و دامنی که تنم بود همراه خانم زر به عروسی رفتم. مجلس عروسی این روستائوها مجلس شادی واقعی بود. نه ترس از لباس یک دست ، نه صرف وقت برای آرایش و نه اضطراب تهیه هدیه ، هیچ چیز لازم نبود. با خانم زر وارد اتاق که

شدیم ، مورد لطف و محبت بزرگ و کوچک قرار گرفتم. بانوان گیس سفید کنار کرسی برایم جا دادند و خانم زر هم به حرمت دوستی با من ، کنارم نشست. برای این محبتها نمی توان قیمت گذاشت. این الطاف روستائیان را نمی توان با هزاران ریمل ماکس فاکتور و ادکلن ماکسی و لوازم آرایش لانکوم و ... که روز معلم مادران در شهرها مجبورند برای حفظ غرور فرزندشان با خون دل تهیه کنند ، عوض کرد. خلاصه **نه باشیزی آغریديم** (چه دردمسرتان بدهم) کنار بزرگترها نشستم ومثل آنها به دو متکای نرم و بزرگ و گلدار لم داده ، گوشه ای از لحاف کرسی را روی زانویم کشیدم .

زنان جوان به ترتیب دست مادر شوهر و مادر را می بوسیدند و با دایره زن نوازنده می رقصیدند. زن نوازنده ترانه تکراری خود را می خواند و زیبارویان به رقص و طنازی می پرداختند. بر خلاف ما شهریها که نوار کاستمان را نیز داخل کیفمان می گذاریم تا با آهنگ آن مثلا زیباتر برقصیم . هنوز هم صدای خواننده در گوشم است ، گوئی که زمزمه می کند .

*

علی بالا باشماقلارین یاغلارام / علی بالا کفشهایت را واکس می

زنم

علی بالا اوستونه گول باغلارام / علی بالا رویش گل می بندم

علی بالا گنجه لر بنیواخ گلسن / علی بالا اگر شب دیر بیائی

علی بالا دسمال آلیب آغلارام / علی بالا دسمال به دست گرفته
گریه می کنم
*

علی بالا اوره گیم سنه بنددیر / علی بالا دلم در بند عشق توست
علی بالا دیلین شکریدی ، قنددیر / علی بالا زبانت قند و شکر
است

علی بالا آناوی ائلچی گونده ر / علی بالا مادرت را بفرست
خواستگاری

علی بالا بو قه ده ر صبیر بسدیر / علی بالا این قدر صبر کافی
است
*

علی بالا بو دام اوسته قوش اولماز / علی بالا روی این بام بام
دیگری نیست

علی بالا سن اولماسان گون دوغماز / علی بالا اگر تو نباشی روز
آغاز نمی شود

علی بالا منی سنه ونرسه لر / علی بالا اگر مرا به تو بدهند
علی بالا دونیادا غمیم اولماز / علی بالا توی دنیا هیچ غمی نخواهم
داشت
*

علی بالا دام اوسته دامیمیز / علی بالا روی بامتان بام ماست
علی بالا قوشادیر انیوانیمیز / علی بالا ایوان ما دو تاست

علی بالا سن اوردان گل من بوردان / علی بالا تو از آن سو بیا و
من از این سو

علی بالا کوراولسون دوشمانیمیز / علی بالا چشم دشمنانمان کور
شود
*

مشوق رقص این عروسان زیبا و طناز مادرشوهرها بودند. اگر چه
آنها نسبت به عروس بسیار سخت گیر بودند اما مواظبتشان نیز
بودند. این تعصب و محبت عمیق برایم خیلی خوشایند بود حتی
اگر عروسی نمی توانست خوب برقصد بعد از تمام شدن رقص ،
مادر شوهر قربان صدقه اش می رفت و تشکر می کرد . **گوزل**

قیز الین قولون آغریماسین (دختر زیبا دستت درد نکند). در بین
این عروسها ، زن جوانی توجه ام را جلب کرد ، خدای من این زن
چهره ای لاغر و تکیده داشت وقتی می خواست دست
مادرشوهرش را که بغل دستم نشسته بود ببوسد ، نگرانش شدم که
بازویش با یک حرکت می شکند. در حالی که می رقصید
مادرشوهرش نیز قربان صدقه اش می رفت که **بویان قوربان گلین**
(قربان قد و بالات برم عروس). با حرکات دستها و پاهایش ، بیاد
عروسک پلاستیکی دوران کودکیم افتادم ، که بعد از یکی دو بار
بازی و تعویض لباسهایش دست و پایش لق و به هر بهانه ای کنده
می شد . یکباره دلم لرزید که نکند دست و پایش از هم جدا شوند .
مثل عروسک پلاستیکی من . از خانم زر پرسیدم : « این زن چه

مشکلی دارد **اوفله سن جانی پیخار** / گوئی اگر فوتش کنی جانش تمام می شود.»

گفت: « قصه اش طولانیست . به خانه که برگشتیم برایت تعریف میکنم .»

هوا گرگ و میش که شد ، سر و صدا هم بلند شد. گفتند عروس را می آورند. صدای عاشقها به تدریج بلندتر شنیده می شد. داماد پشت بام با سیبی سرخ در دست منتظر عروس بود. عروس که به در اتاق رسید ، سیبی از آن بالا بر سرش انداخت. خنده ام گرفت و به خانم زر گفتم : « **اولی هنج ده یمه سین** / اولش هیچ نخورد منظور هنوز از گرد راه نرسیده ضربه ای به طرفش پرتاب شد.» خانم زر گفت: « **ایکی ده ته پیک ویرارلار** . (در دو لگد می زنند) خوب داماد دارد به عروس خوشامد می گوید .»

گفتم: « عروس بیچاره اگر سیب بر سر مبارکش اصابت کند چه می شود؟ »

گفت: « مثل من سرش گیج می رود.»

گویا وقتی مشهدی قنبرش از بالای بام به او سیب می انداخته به فرق سرش اصابت کرده و طفلک خانم زر ما حالش کمی به هم خورده است .

در حیاط خانه غوغائی بود. آواز خوش عاشقها در هوا پیچیده بود. افسوس می خورم به اینکه آن موقع به عقلم نرسید ، کاغذ و قلمی با خود ببرم و اشعارشان را بنویسم . عروس را به اتاق آوردند.

خواهران داماد جلو عروس رقصیدند. مثل همیشه ، اول سفره های بزرگ شام مجلس مردان برده شد. این رسمی کهنه بود باید سفره مردان کامل و غذایشان داده می شد و سپس نوبت به مجلس زنان می رسید. پس باز برای رقص فرصت بود. زمزمه زنان و دختران جوان را شنیدم که می خواستند برقصم. سرانجام به صدا درآمدند که خانم معلم باید برقصد. اول قبول نکردم. آخر من همیشه با مهناز می رقصیدم و به جز رقص آذربایجانی رقصی دیگر بلد نبودم. در خواست جوانها موجب شد که توجه گیس سفیدان به من جلب شود و بانوی کهن سال مجلس مشهدی گول گز خانم که دید خواهش جوانها در من اثری نمی کند با لبخند و لحنی که گوئی به عروس یا دخترش امر می کند گفت: « **قیز اویناماسان سنه شام یوخدو** (دختر اگر نرقصی برای تو از شام خبری نیست .) از لهجه صمیمانه و خودمانی اش خوشم آمد. خوب می رقصم. چرا که نه ، در مقابل چه کسانی بر خودم می بالم؟ به کدام حسنم فخر می فروشم؟ مگر اتم کشف کرده ام ، یا ادیسون هستم که بر خود ببالم؟ چه بسا اگر اینها امکانات مرا داشتند هر کدام دانشمندی می شدند. در مقابل دل پاک و باصفائی که اینها فرش زیر پایم کرده اند پذیرفتن امر گیس سفیدشان واجب است. از جای بلند شده و با آواز و دایره زن خواننده به رقص و پایکوبی پرداختم. دختران و زنان جوان با کف زدنهایشان مشوق رقص آذری من بدون حضور مهنازم بودند. بعد از تمام شدن رقص من مادرها و مادرشوهرها

قربان صدقه ام رفتند. خدای من آنها چه صمیمی و مهربان بودند. گویی می خواستند در آن لحظه جای خالی مادرم را که اگر آنجا بود تشویقم می کرد، بگیرند.

سفره شام پهن شد و برای هر دو نفر یک کاسه آبگوشت و یک بشقاب پر گوشت و نخود و سیب زمینی آوردند. معلوم بود که کاسه من و خانم زر یکی خواهد بود. فقط لطف کرده و دو قاشق برایمان آوردند و این کافی نبود. یاد ضرب المثل معروف **بیرکنده گندین گوزو قیقی سنده اول گوزو قیقی** ، (اگر به روستائی رفتی که همه چشم کوچک هستند تو هم چشم کوچک شو. منظور خواهی نشوی رسوا هم رنگ جماعت شو.) در خانه مان مادرم اجازه نمی داد در یک ظرف دو نفر غذا بخورند و می گفت: « این گونه غذا خوردن غیربهداشتی است و فرشته ها خوششان نمی آید.»

من نمی توانستم به این همه آدم پر مهر و صفا آن هم در آن مجلس صمیمی درس بهداشت بدهم. آخر چگونه می توانستم با جدا کردن ظرف غذایم دل پاک و بی ریای خانم زر را بشکنم. مشهدی گول گز خانم با صدای بلند یکی از خانمهای پذیرائی کننده را صدا کرد و گفت: « برای خانم معلم بشقاب دیگری بیاور.»

با شنیدن این صدا بی اختیار داد زدم: « نه ، من با خانم زر می خورم.»

و این خانم زر بود که در جای خود به صورتم نزدیک شده و مرا بوسید و گفت: « من با خانم معلم می خورم.»

هر چند که روز بعد دوستم گلایه و نکوهش کرد که با این کارم ابهت معلمی را زیر پا گذاشتم و گویا میزبان می بایست برای من سینی و غذای مخصوص می آورد. اما من چنین فکری نکردم. چون صمیمیت و محبت را در دل این مردم نسبت به خود محکم کردم. با خود فکر کردم که فرشته ها هم خوششان آمد. ما انسانیم و هر کدام غرور و شخصیت مخصوص به خود داریم. من نمی توانستم دل پاک و پر مهر خانم زر را ، صفای روستائیان را فدای غرور بیجای خود کنم. اصلاً اگر قرار بود آداب و رسوم آنها را نپسندم ، چه کار در مجلسشان داشتم؟ آبگوشتی که با او شریک شده و خوردم جز یکی از غذاهای خوشمزه و به یاد ماندنی بود که همیشه در دفتر خاطراتم جای مخصوصی را به خود اختصاص داده است.

بعداز شام وچای خواهرهای داماد رقصیدند و گویا جشن تمام شد من و خانم زر هم بلند شده و روی گل عروس خانم را بوسیدیم و به خانه برگشتیم. بین راه از خانم زر پرسیدم: « پس چرا مادرها ماندند و فقط ما جوانها داریم به خانه می رویم؟ کاش باز هم می ماندیم و می رقصیدیم.»

گفت: « برنامه رقص و آواز تمام شد.»

گفتم: « اگر تمام شد پس چرا بیشتر زنها ماندند؟»

گفت: « **خانم جان من سنه قوربان ، آدم چوخ بیلر آز دانیشار**) خانم قربانت ، آدم زیاد می داند و کم حرف می زند.» اما من

دست بردار نبودم . دلم می خواست بدانم که چرا گیس سفیدان ما را از مجلس بیرون کردند و خودشان نشستند. خانم زر را سوال پیچ می کردم که بالاخره گفت : « دخترها نباید به این کارها کاری داشته باشند . سرت را بیانداز پائین و مثل دخترهای خوب برو بخواب. »

به خانه که رسیدیم با خانم زر و عروس کوچک به اتاق من رفتیم راستش را بخواهید می ترسیدم که نفت فانوس تمام خاموش شود. من از تاریکی خیلی می ترسیدم. همین بهانه ای شد که کمی بنشینیم و صحبت کنیم صحبت‌های ما شروع شد. بحث ما در مورد گلی ، همان زن نحیفی که رقصش نگرانم کرده بود .

خانم زر گفت: « در روستای ما ازدواج با نظر و تصمیم بزرگترها صورت می پذیرد. نه دختر و نه پسر هیچکدام نقشی در انتخاب همسر ندارند. قربان و گلی پسرعمو و دخترعمو هستند و قبل از اینکه قربان به سربازی برود عروسی کرده اند. اما قربان بعد از برگشتن از خدمت ، با گلی به ناسازگاری پرداخت . بزرگترها فکر می کنند ، یکی او را جادو کرده است اما این فکر درست نیست. قربان هنگام ازدواج نوجوان بود و حالا که به حد بلوغ رسیده زنش را نمی پسندد. شاید گلی هم او را دوست ندارد. اما اینجا چه زن و چه مرد جوان اجازه اظهار علائق خود را ندارند. کسی از دل گلی خبر ندارد. او زن است باید سکوت کند و با سرنوشت دست و پنجه نرم کند. باز قربان لااقل این آزادی را

دارد که حرف دلش را به مادرش بزند. حالا چون دو برادر به شدت مخالف طلاقند ، این زن و شوهر مجبورند با هم زندگی کنند. اینجا مرد زنش را به قصد تنبیه می زند و این طبیعی است ، اما قربان زنش را به قصد کشت می زند که نگران کننده است. دو برادر پافشاری می کنند که در قانون ما دو برادر طلاق وجود ندارد. مرگ باید زن و مرد را از هم جدا کند. اما به نظر من این دو زوج بدبخت تا زمانی که زنده اند باید از هم جدا شوند وگرنه جدائی دلخراشی در انتظارشان است. یکی می میرد و دیگری روانه زندان می شود.

گفتم: « مگر این ده کدخدا ندارد؟ این کدخدا باید کاری کند . »

گفت: « پدر گلی کدخداست . **هر نه ایی له نه اونا دوز قاتارلار** **وای او گونه کی دوزدا ایی له نه** / هر چه بگندد نمکش می زنند وای به روزی که بگندد نمک »

عروس کوچک گفت : « خانم زر ادامه نده امشب شیرینمان را خراب نکن . »

خانم زر دیگر ادامه نداد. در حالی که نگاههایمان به هم می گفت که شب شیرینمان با این درد خراب شد. در مورد موضوع دیگری صحبت کردیم در حالی که فکر هر سه مان پیش گلی رنجور و بیمار بود.

چند هفته ای از این ماجرا گذشت. صبح روزی که چادر بر سرم کرده و می خواستم راهی مدرسه شوم صدای شیون از کوچه بغلی

بلند شد. دو مادر سر و صورت را با ناخن می خراشیدند. آخرین ضربه ای که بر سر گلی خورده بود جانش را گرفته بود .
اولوم وار اولوم اولوم ، اولوم وار طولوم طولوم . یکی به اجل خود می میرد و دیگری به ظلم .

*

گول گز

یکی از روزهای بسیار سرد زمستانی از مدرسه به منزل برگشتم . بخاری را روشن کردم و کتری را پر از آب کرده روی بخاری گذاشتم. در هوای سرد روستا آب گرم کتری خیلی به دردم می خورد. **پیلته** (چراغ خوراک پزی نفتی) را روشن کرده و قابلمه کوچک غذایم را رویش گذاشتم . آفتابه را از آب پر کرده و برای وضو گرفتن به حیاط رفتم. اتاق من در گوشه ای از حیاط بزرگ صاحبخانه ام قرار داشت. طبقه اول غازدانی بود و هفت پله بالاتر اتاق من بود با دهلیز بسیار کوچک که روستائیان به آن (قه فحانا) می گفتند. در گوشه ای از قه فحانا بشکه کوچک آب گذاشته بودم. صاحبخانه زیر بشکه آب چند ردیف آجر سیمانی که به آن بولوک می گفتند چیده بود تا بتوانم از شیر بشکه استفاده کنم. زیر شیر آب هم ظرف بزرگ پلاستیکی گذاشته بودم که آب به کف قه فحانا چکه نکند هر روز بعد از ظهر که از مدرسه برمی گشتم دو نفر از شاگردانم نیز با من می آمدند آنها با دو سطل بزرگ پلاستیکی، آب را از رودخانه پر کرده و داخل بشکه می ریختند. در گوشه ای از قه فحانا نیز پیلته گذاشته بودم . خانم زر باصفا و مهربان نیز مامور بود هر صبح برایم نان گرم و کره یا خامه بیاورد. بعضی وقتها نیز سیب زمینی خوشمزه تنوری برایم می آورد. چقدر این سیب زمینی را دوست داشتم. آش صبحانه شان نیز خیلی خوشمزه بود . آشی که با رشته و کشمش و شکر می پختند .

هنوز هم که هنوز است . **دادی داماغیمدا قالیب .** /هنوز در دهانم مزه می دهد.

هنوز سرمای بیرون از تنم در نرفته بود که خانم زر به اتاقم آمد و گفت : « خانم معلم شام نخوری. چراغ را خاموش کن که به عروسی می رویم. عروس رویه خانم را می آورند.»

رویه خانم مخفف رقیه خانم است. چراغ را خاموش کردم خانم زر فانوس کوچک را روشن کرد و کنار درگذاشت تا شب ، هنگام بازگشتن به اتاقم دنبال کبریت و فانوس نگردم . گاهی شبها هوای روستا به قدری تاریک می شد که **گوز گوزو گوزموردو** (چشم چشم را نمی دید. منظور تاریکی مطلق). طبق معمول با همان لباسهایی که بر تن داشتیم به عروسی رفتیم. گول گز عروس رویه خانم را از ده بالا به این ده می آوردند و چون شوهر عمه مادرش درگذشته بود و چند روز قبل چهلش گذشته بود ، قرار گذاشته بودند عروس را بدون آشپق و نوازنده بیاورند. من از این قرارخوشم نیامدم. عروسی آذربایجانی با ساز و آواز آشپقلار عالمی دیگر دارد. وارد اتاق که شدیم باز کنار گیس سفیدان جای گرفتم و خانم زر نیز کنارم نشست . این کرسی روستائیان در شبهای زمستانی لذتی دیگر و زندگی در کنار روستائیان با صفا ، آرامشی خاص داشت. هنوز هوای آلوده شهرها این روستا را آلوده ناپاکیهها و نامردمیهها نکرده بود. آنها برای کوچکترین محبت نیز عکس العمل بسیار خوبی نشان می دادند. گاهی اوقات که برای دانش

آموزانم از شهر پاک کن، مدادتراش ، خط کش ، مداد و یا نوشت افزار ارزان قیمت می بردم و پولش را نمی گرفتم چقدر تشکر و قدردانی می کردند. آخر پانزده خط کش کوچک بیست سانتی متری چقدر قیمت داشت که بایستی از آنها دریافت می کردم. آنها کوچکترین محبت را نیز فراموش نمی کردند.

از ما با جای شیرین پذیرائی شد. نبودن موسیقی موجب کسالتم شد. رویه خانم پرسید : « چیه خانم امروز اخمو شده ای ؟ نکنه از عروسی امشب خوشت نمی آید؟ »

خوب خجالت کشیدم بگویم عروسی امشب شبیه عروسی نیست آخر من رقص و آواز عاشقها و خانیم سازاندا را خیلی دوست دارم. اما گفتم: « هوا خیلی سرد است.»

گفت : « حالا کجاشو دیدی چله بزرگ است. چله بزرگ و چله کوچک دو خواهرند. چله بزرگ چهل روز است (از اول دی تا دهم بهمن) بعد از گذشتن چهل روز چله کوچک (از دهم بهمن تا اول اسفند) می آید و می پرسد : خواهر جان چه کردی ؟ چله بزرگ در جواب خواهر می گوید : **گنتدیم ، گلین لرین یاناقلارین ، بویوکلرین آیاقلارین دونداردیم ، اوشاقلاری ناخوشلادیم گلدیم** (رفتم گونه عروسها را پایهای بزرگترها را یخ بستم ، بچه ها را بیمار کردم ، برگشتم .) خواهر کوچک در جواب می گوید : **باشارانمادین آی باجی ، من گندیرم قاری لاری کورکدن ، گلین لری بیلکدن ، کوریه لری بله کدن انلییب گلم** (من می روم پیرها

را از کمر ، عروسها را از مچ دست ، بچه ها را در قنداق ، عاجز کنم و برگردم .) خواهر بزرگ می گوید : **باجین اولسون باجی** **عمرون آز ، دالین یاز** (خواهرت بمیرد خواهر ، عمرت کم و پشت سرت بهار) چقدر خوشم آمد من قصه چله بزرگ و چله کوچک را طوری دیگر از مادر بزرگم شنیده بودم که طولانیست و قسمتهائی را نیز فراموش کرده ام. نیم ساعتی نگذشته بود که سروکله خانیم سازاندا **چاغر یلمامیش قوناق کیمی** (مثل میهمان ناخوانده) پیدا شد . این بار بدون دایره اش آمده بود. زنان سربه سرش گذاشتند که تو اینجا چه می کنی؟ **چاغر یلان یزده دارینما ، چاغر یلمایان یزده گورونمه** / برای رفتن به جائی که دعوت شده ای دیر نکن و در جائی که دعوت نشده ای دیده نشو .

خانیم سازاندا با خنده و شوخی گفت : « دایره ام را نیاورده ام حالا چه می شود بدون دایره یکی دو دهن بخوانم . عروسی بی سر و صدا که مزه ای ندارد.»

خلاصه **اوزونه سالدی** (پرروئی کرد) و اجازه گرفت تا بدون دایره و به قول خودش یکی دو دهن بخواند . گیس سفیدان هم موافقت کردند و گفتند: « **توینان یاس قارداش دیلار** / عروسی و عزا برادرند.»

ته دلم به این نوع جشن اعتراض داشتم آخر چهل روز این مرحوم گذشته، این اداها دیگر چیست؟ عروسی بدون آشپق و سازاندا که

حسنى ندارد، كه یاد ضرب المثل خانم زر افتادم كه در جوابم گفته بود :

- **دادانميسان دولمویا ، بلكی بیر گون اولمویا** / عادت كردی به

مزه خوش دلمه ، اگر يك روزی نباشد چه می كنى ؟

خانیم سازاندا سینی چائی را به دست گرفته ، رو به من كرد و گفت: « خانم معلم امروز به خاطر دل شما يك ترانه قشنگ شهری می خوانم. خواننده اش زن خیلی خوشگلی است می گویند شوهرش هم ویولن می زند.»

گفتم: « از محبت شما تشكر می كنم بفرمائید.»

خانیم سازاندا شروع كرد به تكرار جمله « باز شب اومد بالا، شب اومد بالا ، شب اومد بالا ، شب » بعد رو به من كرد و پرسید: « چطور بود؟»

گفتم: « **ایینیه دوشموسوز** یعنی به سوزن افتاده ای .»

حتما معنى این اصطلاح را می دانید. بچه كه بودم به جای كامپیوتر و سیدی و ... در خانه ها گرامافون بود. گرامافون دستگاهی بود كه يك بازو و يك جا صفحه ای و دو دكمه داشت. یکی از دكمه ها مخصوص باز كردن رادیو و دیگری مخصوص باز كردن گرامافون بود. صفحه همان سیدی است كه آن زمانها بزرگ و به اندازه بشقاب پلوخوری بود. صفحه را در داخل گرامافون ، جا صفحه می گذاشتیم. به نوک بازو سوزن وصل بود. سوزن را آرام روی لبه كناره صفحه می گذاشتیم و دگمه

گرامافون را می زدیم. صفحه به دور نقطه پرگار می چرخید و صدای موزیک و ترانه از آن بلند می شد. هنگامی که سوزن گرامافون خراب می شد و یا خراشی به روی صفحه می افتاد، در یک قسمت از آن مشکلی ایجاد می شد و سوزن جلو نمی رفت و شنونده فقط یک حرف یا کلمه را می شنید. می گفتیم صفحه اینبیه دوشوب. خانیم سازاندا چنان با آب و تاب از خواننده این ترانه تعریف می کرد که گوئی او را نمی شناختم. اما خود من از این تصنیف که حمیرا با صدای توانا و زیبایش خوانده بود خوشم نمی آمد. تصنیف عهدیه راخوانده بود. بعد از تمام شدن حرفهای خانیم سازاندا باز سکوت برقرار شد و محفل به مجلس عزا شبیه شد. این بار رویه خانم رو به عروس بزرگترش کرد و گفت : « مشهدی نسترن ترا خدا یک دهن **قاین آنالاری** بخوان. (ترانه مادرشوهرها

««

مشهدی نسترن اول خجالت کشید و لبخندی زد و سرش را پائین انداخت و گفت : « آخر یادم رفته .» اما با اصرار بزرگترها بلند شد و اول دست مادرشوهر و بعد مادر را بوسید و شروع به خواندن کرد :

*

مینِه رم آغ گنجیه / سوار بز سفید می شوم
گنده ره م بازارچیه / به بازارچه می روم
آلارام قه ره بادیمجان / بادنجان می خرم

سالارام ینتیمچییه / توی طاس کباب می ریزم

*

ینتیمچه پیقیلدیری / طاس کباب می جوشد
قاین آنام زیقیلدیری / مادر شوهر زاری می کند
باشی گورا تیتیریر / سرش به طرف گور می لرزد
اولمور یاخام قورتولا / نمی میرد راحت شوم

*

که ردیده مرزه قاین آنا / تو باغچه مرزه ، مادر شوهر
دانشما هرزه قاین آنا / حرف نزن هرزه مادر شوهر
اوغلون ووروب باشیم سینیپ / پسرت زده سرم شکسته
دور گنداغ عرضه قاین آنا / بیا بریم به عریضه نویس مادر شوهر

*

گندیرم آش گوی آلام / میروم سبزی آش بخرم
گه تیرم آش پیشیرم / بیارم آش بپزم
قاینانام ناخوشلویوب / مادر شوهرم ناخوش شده
اونا زوققوم پیشیرم / برایش زهرمار بپزم

*

قاینانام هلله نیری / مادرشوهرم لم می دهد
گور نه هدیکله نیری ببین / چقدر لوس می شود
منه چای چورک ونریر / به من چای شیرین و نان می دهد

اُزو شوام دردله نیری / خودش شام کوفت می کند

*

قاینانام چوخ جای ایچیر / مادرشوهرم زیاد جای می خورد

قورخورام قند قورتولا / می ترسم قند تمام شود

باشی گورا تیتیریر / سرش به طرف گور می لرزد

اولمور یاخام قورتولا / نمی میرد راحت شوم

*

از تعجب دهانم باز ماند این ترانه در این محفل که عروسها بیش از اندازه حرمت مادرشوهرها را نگاه می دارند چگونه می تواند خوانده شود .

گفتم: « خانم زر این دیگر یعنی چه ؟ این زن دارد به مادرشوهرش فحش می دهد.»

گفت: « نه خانم معلم ما این ترانه را فحش نمی دانیم . همه مادرشوهرها زمانی عروس بودند و دل پری از مادر شوهرهایشان دارند. آنها این ترانه عروس را به دل نمی گیرن . حرف دلشان است خودشان نمی توانند به زبان بیاورند از عروسها می خواهند که بخوانند.»

گفتم: « آخر خودشان هم رفتار خوبی با عروسهایشان ندارند.»

گفت: « این رسم است و کاری نمی شود کرد. مادر شوهر من سالهای سال صبح زود قبل از مادرشوهر و پدرشوهر از خواب بیدار شده و آفتابه آنها را پر کرده و برایشان چائی آماده کرده و هر

موقع که خواب مانده کتک خورده و حالا که خود پیر و خسته شده از من چنین انتظاری دارد. می دانید خانم معلم ما همه جان داریم و درد می کشیم. شستن ظرف و لباس در سرمای زمستان کار آسانی نیست و همه زنها به مراحل این کارها را انجام داده اند و چاره ای نداشتند. ظرف و لباس باید شسته شود حالا به چه طریقی این دیگر مشکل زمانه است.»

بالاخره بعد از گذشت یک ساعتی گول گز، عروس چهارده ساله را از ده بالا آوردند. وارد اتاق شد و طبق آداب و رسوم اهالی ، گوشه ای ایستاد. مادر داماد رو بند نوعروسی را از صورتش برداشت و مادرها به نوبت صورت ماهش را بوسیدند. صورتش به راستی که همانند قرص ماه زیبا بود. گول گز چقدر زیبا و دلنشین بود ابروهای کمانش ، چشمان قهوه ای تیره و خوش رنگش ، موهای سیاه و براقش و لپهای قرمز طبیعی اش ، قد کشیده و لاغریش ، لباس رنگارنگ محلی و پولک دوزی شده اش او را تبدیل به تابلوی مینیاتور کرده بود. یک لحظه آرزو کردم که کاش نقاش بودم و این زیبایی را ترسیم می کردم .

پس از خوردن آبگوشت خوشمزه روستائی ، تکلیف جوانها و دخترخانمها را روشن کردند. من و خانم زر و عروس کوچک به خانه برگشتیم و بزرگترها ماندند. همراه عروس ینگه و خاله و عمه اش هم آمده بودند. رسم بود که صبح شب عروسی مادرشوهر کاجی می پخت و یک بشقاب هم به خواهر و خواهر شوهر خودش

می فرستاد . این نشان از به انجام رسیدن زفاف و رو سفید شدن عروس داشت. صبح که می خواستم به مدرسه بروم با دیدن خانم زر به یاد کاچی افتادم و پرسیدم : « آخر ما از نزدیکان بودیم کاچی یادشان رفته است؟ »

گفت: « هیچ اتفاقی نیافتاده است و می گویند داماد را جادو کرده اند و می گوید حوصله عروسی کردن ندارم.»

با تعجب پرسیدم: « یعنی چه مگر چنین چیزی هم می شود ؟ »
گفت: « چرا که نه ، می گویند داماد را قفل کرده اند و قفل را زیر یک درخت دفن کرده اند.»

عصر که از مدرسه برگشتم ، خانم زر با یک ظرف کاچی که سرد شده بود به اتاقم آمد و پیلته را روشن کرد و کاچی را رویش گذاشت و گفت : « خانم نخوری این سهم ما دوتااست میام با هم بخوریم . »

رفت و بعد از کمی برگشت و گفت: « به مشهدی قنبرم گفتم دندانهای خانم معلم درد می کند باید امشب پیش او بخوابم و آمدم . امشب باید یک کمی غیبت بکنیم . »

گفتم: « من هم دلم هوس غیبت کرده است . چه خوب که مشهدی قنبرت اجازه داد . »

مشهدی قنبر می دانست که خانم زر برای ماندن پیش من بهانه می آورد ، اما چیزی نمی گفت . یادش به خیر آن شب هم کاچی خوردیم و هم حسابی خندیدیم . خانم زر گفت : « دیشب هر چه به

داماد می گفتند که به حجله برود گوش نمی کرد. رفته بود پشت بام و با پسر بچه ها سوت می زد. بالاخره به پدرش خبر دادند و تا پدرش از پلکانها بالا رفت که حسابش را برسد ، پسر از ترس پدر از پشت بام پائین آمده به اتاق حجله رفت و از لجش هم نمی خواست عروسی کند و می گفت : حوصله ندارم . رفتند سراغ دعا نویس که برایش دعا بنویسد و او هم نظر داد که داماد را قفل کرده اند. دعائی خواند و روی قفلی فوت کرد و زیر درخت بید چالش کردند تا اثر جادو خنثی شو . بالاخره داماد به اصرار عمه و خاله اش عروسی کرد. آخر اگر همراهان عروس خبر روسفیدی اش را به ده بالا نمی بردند آبروی عروس زیر سوال می رفت. داماد هفده سال دارد و هنوز به خدمت سربازی نرفته است و گول گز یکی از اقوام دور آنهاست. او گول گز را نمی خواهد. اما خودت که همان حکایت تصمیم بزرگترها را می دانی. خود عروس و داماد نقشی در انتخاب همسر آینده ندارند . اگر چه عروس بسیار زیباست اما ، **گوئیلو سنوه ن گوئچه ک اولار** / آنچه که دل آدم بیسندد زیباست . »

چقدر متاسف شدم پرسیدم : « آینده این عروس و داماد را چگونه می بینی؟ »

گفت: « آنچه که در این شرایط بر سر عروس می آید برایت می گویم خودت حدس بزن ده سال دیگر چه می شود . 1 - بعد از تولد فرزندان مهر گول گز بر دل شوهرش می نشیند. 2 - داماد

پس از بازگشتن از خدمت سربازی یا گول گز را طلاق می دهد که پدر و مادرش چنین اجازه ای را به او نمی دهند. در نتیجه بر سر زنش هوو می آورد و گول گز مجبور به قبول و تحمل می شود. 3 - گول گز زیر مشت و لگد همسرش جان می دهد. درست همان بلائی که بر سر گلی آمد. «

گفتم:» میگویم بین خودمان باشد این داماد هم بدبخت شده است. مجبورش کرده اند با دختری که نمی خواهد ازدواج کند یک کمی هم انصاف بدهیم.»

گفت:» انصاف دادم قبول که داماد هم بدبخت شده است. زندگی کردن با کسی که دوستش نداری کار آسانی نیست. اما داماد حداقل می تواند عکس العملی نشان بدهد. عدم علاقه اش را به اشکال مختلف نشان بدهد و حتی در آینده به زنی دیگر عشق بورزد و بدون توجه به گول گز با او ازدواج کند. اما کسی از دل گول گز خبر ندارد. از کجا معلوم او نیز داماد را پسندیده، چه کسی می داند، شاید او هم توی ده خودشان عاشق جوانی دیگر است و با تصمیم و اجبار خانواده به این ازدواج تن داده. فکرش را بکن، اگر گول گز داماد را به حجله راه نمی داد چه می شد؟ خیلی زود قضاوت می کردند که حتما دختر نیست و ... و آبرویش می رفت.»

*

عزیزم گول گز یاندی / عزیزم گول گز سوخت

گول یاندی، گول گز یاندی / گل سوخت، گول گز سوخت

آلشیدیق عشق اودونا / به آتش عشق شعله ور شدیم

هم من، هم گول گز یاندی / هم من، هم گول گز هر دو سوختیم

*

عزیزیه م گول، گول گز / عزیز من، گول گز گل

غنچه گول گز، گول گول گز / گول گز غنچه، گول گز گل

قارا باختین بللی دیر / بخت سیاهت معلوم است

ننجه دنییم گول گول گز / چگونه بگویم خوشحال باش گول گز

*

سالها بعد در برنامه کندلر و کتدیله تبریز همین ترانه قاینالار را با اشعاری دیگر و با صدای آشیقی که حالا اسمش را فراموش کرده ام شنیدم. روزی نیز در شهر تبریز به یک جشن عروسی دعوت شده بودیم بعد از اینکه عروس را آوردند و یکی دو نفر رقصیدند، مادر داماد دایره به دست گرفت و در حالی که خود می زد همین ترانه را خواند. البته طولانی بود و من فقط همین چند بیت را به یاد دارم. امیدوارم همانگونه که متن اشعار تغییر یافته افکار نیز به طور کامل تغییر پیدا کند.

*

سن گلین دنییل سن قیزیم سان قیزیم / تو عروس نیستی دخترم

هستی

سنه قوریان اولا خانیم بالدیزین / خواهر شوهرت فدایت شود

باریشیبیدیر گوینه ن سنین اولدوزون / ستاره ات با آسمان آشتی

کرده است

سن منه بالاسان من سنه آنا / تو فرزند منی و من مادرت

باشیوا دولانیم آی گلین بالا / الهی دور سرت بگردم فرزندم

عروس

*

آخشام اولار اوز گوزووی به زر سن / عصر که می شود آرایش

می کنی

قارا ساچی آغ گردنه دوزه رسن / گیسوی سیاهت را دور گردنت

می چینی

یارین گلنده یولونو گوده رسن / هنگام بازگشت یارت سر راهش

منتظر می شوی

سن منه بالاسان من سنه آنا / تو فرزند منی و من مادرت

باشیوا دولانیم آی گلین بالا / الهی دور سرت بگردم ، فرزندم

عروس

*

افسانه

یکی بود یکی نبود ، زیر گنبد کبود ، غیر از خدا هیچ کس نبود.
توی کوچه پس کوچه های قدیمی این شهر شلوغ ، یک مدرسه دخترانه بود. توی این مدرسه دوازده تا کلاس بود. یکی از این کلاسها مال من بود. کلاس من پر بود از گلهای رنگارنگ. لاله و نرگس و لادن ، زهرا و لیلا و سوسن و ... یکی از این گلها افسانه بود .

افسانه دختر خوب و مرتبی بود. تکالیفش را مرتب انجام می داد و هر روز که دفترش را نگاه می کردم ، سمت چپ سطر آخر تکالیفش کلمه آفرین کوچکی با رنگ سبز نمایان بود . این کلمه خط داداش او بود. به قول خودش دل داداشش به حال خانم معلم حیونکی می سوخت که این همه مشق را باید نگاه کند. دست داداشش درد نکند که به فکر خانم معلم بود. افسانه باهوش کلاس ما درس را زود یاد می گرفت و بقیه زمان کلاس برایش خسته کننده می شد و زود حوصله اش سر می رفت. بعضی وقتها که مشغول تمرین و تکرار درس بودم ، افسانه را در کلاس گم می کردم وقتی به جستجو می پرداختم از زیر نیمکت بیرون می آمد .
می پرسیدم : « زیر میز چه می کنی ؟ »

جواب می داد: « خانم معلم کاری نداشتیم حوصله مون سر رفته بود و داشتیم این زیر صبحونه مونو می خوردیم .»

می پرسیدم: « حالا زنگ کلاسه یا صبحانه ؟ چرا به جای گوش کردن به درس صبحانه میخوری ؟ آخه اول صبحی چرا حوصله ات سر رفته ؟ »

می گفت: « خانم معلم اجازه ، شما خیلی زیاد حرف می زنید . خوب درس رو گفتید ما هم یاد گرفتیم . شما حوصله مونو می برید.»

او حق داشت اما من برای یادگیری همه دانش آموزان مجبور به تکرار و تمرین درس بودم و بالاخره برایش توضیح دادم که همه در مرحله اول درس را خوب یاد نمی گیرند . او نیز به ظاهر دلیل مرا قبول کرده و دیگر اعتراضی به خیلی زیاد حرف زدن من در کلاس نمی کرد. بعضی وقتها برای اینکه حوصله بچه ها زیاد سر نرود وسط ساعت از آنها می خواستم سرودی را دسته جمعی بخوانند و آنها بیشتر مواقع عروسک خوشگل من یا توپ قلقلی را می خواندند . خوب تعداد دانش آموزان زیاده از حد استاندارد و استعداد یادگیری متفاوت بود. به جز افسانه کسی اعتراضی نداشت. او صادقانه اظهار می کرد که مرا خیلی دوست دارد حیف که زیاد حرف می زنم و گرنه دوست داشتنی هستم .

یادم می آید دوران دبستانم ، معلم برای زنگهای نقاشی از ما مدل چهره نما می خواست. از داخل آن مدلی را انتخاب می کرد و از ما می خواست آنرا در دفتر نقاشیمان بکشیم و ما هم بیشتر وقتها صفحه دفتر نقاشی مان را باز کرده روی مدل می گذاشتیم و از

روی آن می کشیدیم . بعضی وقتها هم می خواست دو گیلان و گلایی و یا سیب بکشیم . ما هم با ته استکانمان سیب می کشیدیم. اما من از این روش خوشم نمی آمد و هر بار موضوعی را مثل انشا انتخاب می کردم و برایشان تکلیف می دادم. روزی خواستم که خانه و درخت و خورشید بکشند. افسانه خورشیدی بزرگ و زرد با قیافه ای خندان بالای صفحه کشید. خانه اش بزرگ بود و لامپهای اتاق از پشت پنجره اش دیده می شد . پسری که قسمت قابل توجهی از صفحه را پر کرده بود که بنابر اظهار خودش داداش بود. این نقاشی آرامش زندگی و علاقه اش را به خانواده نشان می داد .

روزی از روزهای خوب خدا ، اول صبحی که راهی مدرسه شدم افسانه و داداشش را جلوتر دیدم داداش دست خواهر کوچولوش را گرفته بود. به واسطه یکی بودن مسیر به دنبالشان به راه افتادم. بعد از کمی راه رفتن گفت : « داداش خسته شدم . »

داداش ایستاد. پشت به او خم شد و او بر پشت داداش سوار شد. جوان با دو دست از پشت خواهر را محکم گرفت و خواهر بازوانش را دور گردن برادر حلقه کرد و محکم به او چسبید. چند قدمی راه نرفته بودند که افسانه ما باز دهان گشود که : « حوصله ام سر رفت برام بخون . »

داداش خواند: « **خاتیم قیزام گلین آلین ، گوزل قیزام گلین آلین ، دادلی قیزام گلین آلین ، که بینیمه که ندلر سالین / دختر خانمی**

هستم بیائید و مرا بگیرید ، دختر خوشگلی هستم بیائید و مرا بگیرید ، دختر بامزه ای هستم بیائید و مرا بگیرید ، روستاها را مهرم کنید.»

گفت: « یکی دیگه بخون »

داداش خواند: « **بنله بالالاردان الله ، تۆک باجالاردان الله ، هر انوده بنش اولسا ، قوی بیزده اون بنش اولسون** / از این بچه ها خدایا ، بریز از سوراخها خدایا ، در هر خانه ای پنج تا باشد ، بگذار در خانه ما پانزده تا باشد .»

به اعتراض گفت: « نه اینو نخون من پانزده تا افسانه دوست ندارم.»

داداش یکی دیگر خواند: « **قارا قیز قندیلی قیز ، شاه عباسین گلینی قیز** / سیاه دختر قندیلی دختر ، عروس شاه عباس دختر»
لبه‌ایش را برچید و گفت: « نه خیر، من نمیخوام سیاه و قندیلی باشم و عروس شاه عباس باشم . یکی قشنگشو بخون .

داداش خواند: « **بو قیز دنییل قایقاناقدیر ، اره گنده چه ک قوناقدیر** / این دختر نیست خاکینه یه ، میره خونه بخت مهمونه»
گفت: « یکی دیگه شو بخون .»

داداش یکی دیگر خواند: « **قیز قیزیلا دؤنوبدور ، خبری یوخ اوغلانلارین** / دختر طلا شده پسر ها خبر ندارند
گفت: « داداش بلد نیستی یکی قشنگترشو بخونی ؟»

داداش نازلامای آخری را خواند: « **قیز قیزیل آلما ، ده ر یئره سالما ، مدرسیه گنت گل ، بنواختا قالما** / دختر سیب طلا ، بچین و نیانداز زمین ، برو به مدرسه و برگرد ، دیر نکن.»

خوشش آمد و گفت: « هان ، این خوب بود ، خوشم اومد.»
دم در رسیده بودیم . از پشت داداش پائین آمد و پرسید: « ظهر میای دنبالم ؟»

داداش گفت: « نه دیگه دانشگاه دارم .»

از داداش خداحافظی کرد و وارد حیاط مدرسه شد .

صبح زیبایی بود. غیر منتظره شاهد ملودی زیبا و دل انگیزی شده بودم . محبت و صفای خواهر برادری سرمستم کرده بود. خوش به حال افسانه که چنین خوشبخت بود. او هم داداش بزرگ داشت من هم. هر وقت مادرم او را مامور می کرد که کوچه خلوت است و ما را تا خیابان برساند، چه اخم و تخمی می کرد. حالا هم موجودی خشمگین و بدخلق است تا بخواهی بگوئی بالای چشمت ابروست چنان چپ نگاه می کند که انگار می خواهد چشمهایت را از کاسه دریاورد. حالا خدا کند اینجا را نخواند بعد زنگ می زند و می گوید : شهربانو گوش تو کشیدن دارد. اما من خیلی دوستش دارم خدا سلامتیش کند.

روزی از روزها که تکالیف را کنترل می کردم آفرین سبز رنگ را در دفتر افسانه ندیدم . پرسیدم: « چرا داداش نگاه نکرده ؟ »
گفت: « دیشب به خانه نیامد.»

گفتم: « مسافرت رفته ؟ »

گفت: « نمیدانیم .»

پرسیدم: « حتما خونه دوستش مهمون رفته؟»

با غم و اندوه جواب داد: « هرجا می خواست بره به مامان و

بابامون خبر می داد. نمیدونیم کجا رفته . »

چند روزی سراغش را گرفتم. اما از داداش خبری نبود. یکی از

روزها افسانه کوچک ما به مدرسه آمد. ساکت و بدون شلوغی و

کوچکترین سخنی سر جایش نشست. حرفی نزد، اعتراضی نکرد.

حوصله اش سر نرفت و از جایش جنب نخورد .

پرسیدم: « افسانه چه شده ؟ »

گفت: « هیچی نشده خانم معلم.»

آن زنگ با نگرانی و حیرت من سپری شد . زنگ تفریح به صدا

درآمد . او عادت داشت جلو بیاید و بپرسد :

- خانم معلم خوردنی بدم ببرید دفتر بخورید ؟

اما آن روز از جایش بلند نشد . نگرانش بودم. این دختر دردی

دارد. دوباره زنگ خورد و داشتم به طرف کلاس می رفتم که

دوستی جلوم را گرفت و گفت: « میدانی این افسانه چه کار کرده

؟»

گفتم: « نه میدانم ، مگر چه کار کرده ؟ »

گفت: « روی تخته سیاه نوشته خر است . خوب معلومه

معلمی که زنگ ریاضی به جای جدی بودن عروسک خوشگل من

و توپ قلقلی را بخواند شاگردش می شود افسانه . این بچه بی

تربیت باید ادب شود . »

این حرف او برایم **بیر بوتون ده یدی بیر پارا** / خیلی به من سخت

آمد. گفتم: « طرز اداره کردن کلاس به خودم مربوط است و به

هیچ کس اجازه دخالت نمی دهم همچنین تنبیه کردن و نکردن نیز

به خودم مربوط است و باز به هیچ کس اجازه تنبیه شاگردم را نمی

دهم و از شما هم میخواهم مواظب حرف زدن تان باشید.»

با ناراحتی به طرف کلاس می رفتم که صدایم کرد و ایستادم .

عذرخواهی کرد که منظور بدی نداشت. هیچ مهم نبود. چرا که این

از خصوصیات اخلاقی ما انسانهاست اول دل همدیگر را می

شکنیم و بعد عذرخواهی می کنیم .

وارد کلاس که شدم دیدم افسانه جلوی تخته سیاه ایستاده است .

مبصر گفتم: « خانم معلم اجازه ، فلان کس گفت این بچه بی تربیت

باید همین جا بایستد تا شما بیائید و تنبیه اش کنید.»

هنوز ناسزائی که روی تخته سیاه نوشته بود دیده می شد. خط

افسانه بود اما خوش خط و مرتب نبود. حروف آشفتگی درونش را

فریاد می زد. گوئی الف بکار رفته کمرش از مصیبت خم شده بود

و بقیه حروف خون می گریستند و نقطه ها اشک غم این مصیبت

بودن . پاک کن را برداشته و در حالی که آن ناسزا را پاک می

کردم گفتم : « افسانه خانم از تو نوشتن این حرفهای زشت بعید

است .»

یک دفعه با صدای بلند گریه سرداد و گفت : « خوب کردم
خر است دیگر. »

گفتم: « ناسزا گفتن به کسی که فقط تصویرش را دیده ای کار بدی
است . تازه هنوز تنبیه ات نکرده هم گریه می کنی و هم فحش می
دهی . بگو ببینم موضوع چیست ؟ »

با همان حق هق گریه چنین گفت : « خانم معلم دیروز به بابامون
خبر دادند که پسر ت مردار شده و بیا لباسهاشو ببر . بعدش هم
گفتند که براش مجلس نگیرید . او مردار است و نجس که ترحیم
لازم ندار . بعدشم یک پلاستیک سیاه رنگ گرد و خاکی به بابام
داده بودند. »

گفتم: « پس داداشت چی ؟ خودشو نداده بودند ؟ (میخواستم در
مورد سرنوشت جسد بدانم) »

گریان گفت: « نه خانم معلم. فقط لباسهاشو داده بودند. بابا و
مامانمون لباسهاشو بغل کرده بودند و گریه می کردند ما هم گریه
می کردیم. آخه به خدا داداشمون کثیف نبود اون خیلی تمیز بود. »
بعد در حالی که صدای گریه اش بلندتر و به فریاد شبیه تر می شد
گفت : « خانم معلم بابامون میگه ، دیگه هیچوقت داداشمون به
خونه نخواهد آمد. »

کلاس به یکباره در سکوتی غم انگیز فرو رفت. گوئی این بچه
های کوچک فهمیده بودند برای شادی روح داداش افسانه باید یک
دقیقه سکوت کنند . تنها صدای حق هق افسانه فضای کلاس را پر

کرده بود . و من معلمی که می بایست تسکین بخش دل سوخته و
دردمند گل کوچکم می بودم گنگ و مبهوت بر جایم خشک شده و
این حق هق دلخراش را تماشا می کردم . در حالی که در سوگ
برادرش با جگری پر سوز اشک می ریخت باباتی های مادرش را
که شب تا صبح در سوگ پسرش زمزمه کرده بود می خواند :

*

آمان الله بو داغا / امان خدای من این مصیبت را
کیسه دوزمه ز بو داغ / کسی نمیتواند تحمل کند
من دوشدوم هنج آنانی / من دچار شدم هیچ مادری را
سالما داهی بو داغا / به این مصیبت دچار نکن

*

بالا گنتدین یاتماغا ؟ / فرزندم رفتی بخوابی ؟
سحر تنز اویاتماغا ؟ / که صبح زود بیدار شوی ؟
یارالارین سیزیلدار / زخمهایت درد می کند
قیمارام اویاتماغا / دلم نمیاد بیدارت کنم

*

آی اوخ آمان آجی اوخ / ای تیر ، ای تیر تلخ
ینریدین قنیقاجی اوخ / کج رفتی ای تیر
اوره گیندن نجه گلدی / چطور دلت آمد
یاراسان باغرینی اوخ ؟ / فلبشو بشکافی تیر ؟

*

زنگ خورد . دوستم با کنجکاو و هیجان جلو آمد و گفت : « صدای گریه افسانه را می شنیدم و به خودم گفتم که خوب حقشو کف دستش گذاشتی . چی شد خوب تنبیه اش کردی؟»

گفتم: « هیچ نشد. تنبیه نکردم . تیری قلب داداش اش را شکافته است ، دستی خانواده ای را به شدت کوبیده است . داداش افسانه هرگز به خانه برنمی گردد .»

نگاهی به من کرد هر دو ساکت شدیم گوئی این سکوت ما سخن می گفت از این درد جانکاه .

*

نیلوفر

خاتم معلم اجازه ، بابامون داشت مامانمون رو می زد ما هم داداش کوچولومون رو بغل کرده بودیم و گریه می کردیم .

در طول سال چند بار این جواب را در مقابل عدم انجام تکالیف از دانش آموزان می شنیدم . بچه های هفت ، هشت ساله هنوز به دروغ گفتن زیاد عادت نکرده اند و اکثر اوقات راست می گویند .

می گوئیم **سوزون دوزون اوشاقدان انشیت** (حرف درست را از بچه بشنو) . ما آدم بزرگها این آدم کوچولوها را تربیت می کنیم . می گوئیم **اوشاغیم عزیز تربیه سی اوزوندن عزیز** (بچه ام عزیز ، تربیتش از خودش عزیزتر) به آنها هشدار می دهیم که دروغ نگویند و دروغگو دشمن خداست و داخل قبر، خدا مارهای زهردار را سراغ دروغگو می فرستد تا زبانش را نیش بزنند و از زبانش آویزان شوند . آنگاه وقتی تلفن زنگ می زند به بچه سفارش می کنیم که گوشی را بردارد و اگر فلانی بود بگوید : بابا و مامانم خانه نیستند . حالا آن مارهای زهردار داخل قبر از زبان چه کسانی آویزان خواهند شد خدا می داند . این آدم کوچولوهای ما وقتی وارد کلاسهای چهارم و پنجم می شوند ، دیگر کم کم دارند در دروغ گفتن و بهانه تراشیدن خبره می شوند . وقتی پا به مدرسه راهنمایی گذاشتند ، آموزش ما آدم بزرگها و بحران سنی آنها دست به دست هم داده و کار خودشان را کرده اند . در آن موقع جا دارد که به همکاران مدارس راهنمایی بگوئیم: **یاندی منیم چیراغیم**

سوندو سنین چیراغین / چراغ من روشن شد و چراغ تو خاموش شد .

حالا از این مقوله بگذرم فرض کنید معلم هستید و دانش آموزی وارد کلاس می شود و با چشمان اشک آلود و لرزان می گوید :
خانم معلم اجازه بابامون داشت مامانمون رو با چاقو تکه تکه می کرد ما هم داداشمون رو بغل کرده بودیم و دوتائی جیغ می کشیدیم . آن وقت چه حالی به شما دست می دهد ؟ بخوانید :

اسم یکی از دانش آموزان کلاسم نیلوفر بود. او مادر و پدر میانسالی داشت. بیشتر وقتها مادرش برای رسیدگی به درس و مشق دخترش به مدرسه می آمد. مرتب به درس و مشق دخترش می رسی . روپوش و مقنعه و شلوار همیشه تمیز و اتو کرده، دفاتر مشق و دیگته خط کشی شده و کتابهای جلد گرفته اش سخن از حوصله و دقت مادر داشت. معمولا در دوره ابتدائی تسلط اولیا به فرزندشان بیشتر است. می توانند آنگونه که دلشان می خواهد تربیتش کنند و چون می توانند به درس و مشق او برسند ، بچه در این دوران دانش آموز زرنگ و درس خوانی است. مشکل زمانی است که وارد دوره راهنمائی می شوند .

نیلوفر دانش آموزی پر جنب و جوش و پر انرژی بود . خوب درس می خواند و از بازی و تفریح خسته نمی شد . ناظم مدرسه همیشه از دستش شاک می خورد که با اینکه تذکر داده ایم که با گچ روی زمین خط نکشد اما او توجهی به من نمی کند و خط می کشد و

زمین مدرسه را کثیف و نامرتب می کند . وقتی به او هشدار می دادم که گوش نکردن به حرف خانم ناظم بی احترامی به بزرگتر است با سرسختی کودکانه اش جواب می داد: « خانم معلم مگر بدون خط کشیدن هم می شود بازی کرد ؟ ما می خواهیم زنگهای تفریح و ورزش بازی کنیم و خانم ناظم اجازه نمی دهد.»
خوب حق هم داشت. آخر بازی (آفاق جیزیغی) بدون خط کشی که نمی شود. از او خوشم می آمد چون با آن همه کودکی خود سرسختانه روی حرفش می ایستاد و بالاخره به خواسته اش می رسید .

صبح یک روز زمستانی از خانه به قصد مدرسه بیرون آمدم . حال و هوای عابران ، سخنان رهگذران بوی خون می داد . گویی اتفاق دلخراشی افتاده بود . مردم در مورد فاجعه ای سخن می گفتند . گویا مردی زنش را با مردی دیگر دیده و همانجا زن را با چاقوی تیز آشپزخانه تکه پاره کرده است. هر کسی چیزی می گفت . یکی فتوی می داد که سزای زن خائن مرگ است . دیگری می گفت : « مملکت قانون و قاضی دارد چرا زن بدبخت را کشته می توانست شکایت کند .»

آن دیگری می گفت: « برای اثبات جرم زن چهار مرد عادل و بالغ و عاقل شاهد لازم است کشتن زن که به این سادگیها نیست.»
یکی هم می گفت: « مرد دیگری در کار نبوده ، شوهر با زنش حرفش شده زده کشته و آبرویش را هم برده همین .»

بدتر از همه این حرفها خبر آزادی مرد بود. از کشته شدن زنی با این شرایط دود از کله ام بلند شد. با این حال و هوا به مدرسه رسیدم. دست و پا و قلبم نه از سرمای زمستان که از شنیدن این خبر تکان دهنده یخ بسته بود. بچه ها طبق معمول همیشگی جلویم دویدند و سلام کردند. مبصر چادرم را از سرم باز کرد که تا کن. وارد دفتر شدم بین دوستان نیز سخن از این فاجعه بود. هر کس نظری می داد. اما من ساکت بودم. کشته شدن این زن به هر جرمی که بود قابل قبول نبود. ما دادگاه و قاضی و وکیل داریم. قصاص قبل از جنایت دیگر چیست؟ هنوز شوکه بودم که وارد کلاس شدم. دفتر نمره را باز کرده و شروع به حضور غیاب کردم. نفر اول و دوم و سوم و چهارم و ... یکی در را کوبید. گفتیم: «بفرمائید.»

نیلوفر با انگشت به علامت اجازه بالا، موهای شانه نشده از مقنعه پیدا، مقنعه کج و نامرتب بر سر، دست و صورت نشسته و چشمان پف کرده از بیخوابی و گریه شبانه وارد کلاس شد. **اوره گیم قیریلدی دوشدو قارنیمما** (از شدت ناراحتی و نگرانی دلم کنده شد و داخل شکم افتاد) نکند حدسم درست باشد؟ با نگرانی پرسیدم: «نیلوفر تا این لحظه کجا بودی؟»

با چشمانی گریان و صدائی لرزان که از شدت جیغ و داد شب گذشته گرفته بود جواب داد: «خانم معلم اجازه، شب بابامون، مامانمون رو با چاقو تکه تکه کرد ما و داداشمون به صدای فریاد

مامانمون از خواب پریدیم و داداشمون را بغل کردیم و هر دومون جیغ کشیدیم. همه جای مامانمون خون بود و دست بابامون چاقوی خون آلود بود و دست و لباسهاش هم خون بود. خواستیم بریم پیش مامانمون بابامون نداشت در رو بست و بعد پلیس آمد و ...»

سر جایم خشکم زد. بچه های پرجنب و جوش سرچایشان میخکوب شدند. سخنی از دهانی بیرون نیامد. دخترک کوچولوهای من متوجه مصیبت نیلوفر شده بودند. هم مامان در خون خود بغلطد، هم پدر قاتل باشد، هم دختر یتیم شود. قلب کوچک این کودک چگونه متحمل این همه مصیبت که در یک لحظه بر او وارد شده است می شود؟

جا داشت که مادر در عزای دخترش بایاتی بخواند:

آی آل قاتینا بویانان / ای که در خون سرخت غلطیدی

یارالارینا آنان قوربان / مادرت قربان زخمهایت

بالالارین آغلار قویان / ای که فرزندان را گریان رها کردی

جاوان جاتینا آنان قوربان / مادرت قربان جان جوانت

*

قالخ آیاغا اولوب سحر / برخیز صبح شده

آل بالالاریندان خبر / از بچه هایت سراغ بگیر

ینتملریوین گوزلری / چشمان بچه های یتیمت

فراقیندان قان یاش تۆکر / از دوریت خون گریه می کنند

*

هم بالامی دوغرادیلار / همی بچه ام را تکه پاره کردند

هم ینکه قارا یاخدیلار / هم تهمت بزرگی زدند

بالالارین یتیم قویوب / فرزندانش را یتیم گذاشتند

ینر گویو قان آغلادیلار / زمین و آسمان را خون گریاندند

*

گفتند که مرد همان روز آزاد شد . گفتند که مرد محاکمه و زندانی شد ، گفتند که مرد اشتباه کرده و موضوع آنگونه نبود که او فکر می کرد ، گفتند که مرا چه کار با این گفته ها ؟ به من چه این نظر ها ؟ مگر من قاضی هستم ؟ مگر من رئیس دادگاهم ؟ مگر من شاهد عینی ام ؟ مگر من پزشک قانونی ام ؟ مگر استغفرالله من خدایم که از نقشه های شیطانی یا درست یک مرد با خبر باشم ؟ فقط می گویم :

این گفتند ها چه کمکی به نیلوفر ویران شده مردودی خرداد کرد

؟

*

فرنگیس

همان سال که مردی خود را قاضی و وکیل و مدعی العموم و شاهد عینی و هیات منصفه و ... کرد و زنش را به جرم خیانت با چاقو سلاخی کرد و تبرئه شد و دست از پا درازتر و سراپا غرور و غیرت مردانگی به زندگی پر افتخار و پاکیزه خود ادامه داد ، زن کشی به این شیوه و روش مد سال شد. یکی دو نفر از مردان با غیرت زن خود را بدین طریق سلاخی کردند که دستگیر هم شدند. ماجرا به کجا ختم شد اطلاع دقیق ندارم . اما حدس می زنم که کسی نگفت آقا جان چرا می زنی؟ چرا می کشی؟ چرا سلاخی می کنی؟ دوست نداری طلاقش بده دیگر. مگر نه که حق مسلم دوست که **گوزونو یوموب آچا سان** (با یک چشم برهم زدن) طلاق بدهی و آب از آب تکان نخورد . تازه این جمله دوستش نداری طلاقش بده ، هم منصفانه نیست. کار به طلاق بکشد بعدش چه می شود ؟ تکلیف فرزندان چیست؟ مسبب به دنیا آمدنشان هستیم این موجودات کوچک بی گناه حق دارند پدر و مادر را در کنار خود داشته باشند. حق دارند در کنار والدین خود زندگی آرامی داشته باشند. اجازه نداریم این حق مسلم را از آنان بگیریم .

حالا بگذریم ، در آن بازار گرم زن کشی شنیدیم که اول شب زنی از طبقه نهم آپارتمان با سر به زمین افتاده و همانجا **آغزینی آجیب** **گوزونو یوموب** (جا به جا مرده است). بعد از افتادنش آفاشوهرش بلافاصله از خواب پریده و فریاد و واویلا سر داده که آی مردم به

دادم برسید همسر عزیزتر از جانم از دستم رفت. بالاخره پلیس خبردار و وارد معرکه شد. آقا شوهره دستگیر و محاکمه شد و در محکمه ادعا کرد که زنش را بسیار دوست داشت و در این حادثه بی گناه است. چون زن اول شب خوابش برده بود و در خواب هوس پریدن کرده و برهنه از رختخواب بلند شده و گلدانهای شمعدانی پشت پنجره را روی فرش چیده و از پشت پنجره به هوای پرواز در خواب بیرون پریده و در نتیجه به زمین سقوط کرده و جان باخته است. حالا مردی که به ادعای خود در خواب بوده ، چگونه اعمال زنش را موبه مو زیر نظر داشته و هیچ اقدامی جهت بیدارکردنش نکرده ، خود جای بحث و گفتگو دارد . **نه باشیزی** **آغزیدیم** (چه سردردتان بدهم) خلاصه که مرد مذکور به چند سال و اندی زندان محکوم شد و تا چشم برهم زدن از زندان بیرون آمد و هوس ازدواج مجدد کرد . حق هم داشت زنش مرده و چند سالی بود که بچه هایش بی سرپرست مانده بودند . او هم حق داشت که از نو زندگی آغاز کند . ما می گوئیم **فقط اولن یازیق اولدو** (فقط آنکه مرد خونس هدر شد .) قربان مرحمت خدا که مردها را **قاش** **گوزو قارا** (چشم ابرو مشکی منظور فرق قائل شدن بین زن و مرد) آفریده است. چون اگر زنی مرتکب چنین اشتباهی شود چه عاقبتی خواهد داشت باز خدا می داند. خلاصه کلام شنیدیم که او به خواستگاری فرنگیس رفته است.

فرنگیس دو سه کوچه دورتر از ما خانه داشت . او دختر بزرگ خانواده بود و سه خواهر کوچکترش شوهر کرده بودند و او که به قول مادر بزرگم دیگر پیردختر شده بود به این خواستگار جواب مثبت داد. این فرنگیس هم دختری صاف و ساده بود حرفش را رک و پوست کنده و بدون تعارف و شیله پیله می گفت. ما مردم عاقل و سیاستمدار و متین و باوقار چنین افرادی را نمی پسندیم . آخر زن که نباید زیاد ساده باشد. تا آنجائی که به خاطر دارم ، این فرنگیس خانم ما همکلاسی خواهرم و بعد از او همکلاسی ما بود. او هر پایه را دو سال می خواند و بالاخره هم دانش آموز مدرسه ملی شد . آن زمانها بیشتر دانش آموزان سه ساله و دو ساله را به این نوع مدارس می فرستادند. همان مدرسی که ما اکنون غیرانتفاعی نام نهاده ایم و عزیز دردانه های بابا و مامان آنجا درس می خوانند و چون شهریه بالائی پرداخت می کنند، کسی به این نازک نارنجی ها نمی گوید **گوزووین اوسته قاشین وار** (که بالای چشمت ابروست) . او هر سال پیشاهنگ می شد و در مراسم به رقص و پایکوبی و آشپزی و دوخت و دوز لباس نمایش دهندگان می پرداخت . به جز درس در همه کارها خبره و انصافن هنرمند بود . ترانه بزاز اوغلان ترانه مخصوص او بود و تا می گفتند فرنگیس بخوان شروع می کرد که :

*

- آى بابا جان من سويموشه م بزاز اوغلانى / آى باباجان من عاشق بزاز جوان شدم

گونه گليب بيزيم بو كوچه نى دولانى / هر روز مياد تو كوچه ما ميگرده

- قيزيم من سنى ونرمه رم بزاز اوغلانا / نه دخترم تو رو نميدم به بزاز جوان

بزاز اوغلان سنى گوتوروب گنده ر تهرانا / بزاز جوان تو رو با خودش مى بره به تهران

- تافتاسى وار ، تيرمه سى وار ، دارىي واردير / پارچه تافتا دارد ، ترمه دارد ، داراى دارد

بيلميرسن كى آى باباجان ياخشى اوغلاندير / نميدونى بابا جان چه پسر خوييه

ونرمه سن بزاز اوغلانا آغلارام بابا / اگر منو به بزاز جوان ندى گريه مى كنم بابا

ونرمه سن بزاز اوغلانا ديغلارام بابا / اگه منو به بزاز جوان ندى دق مى كنم بابا

- قيزيم من سنى ونرمه ره م بزاز اوغلانا / نه دخترم تورو نميدم به بزاز جوان

بزاز اوغلان سنى گوتوروب گنده ر تهرانا / بزاز جوان تورو با خودش ميبره به تهران

- منى گورور ، اوزومه گولور داليمجا گلير / مرا مى بيند ، به من لبخند مى زند ، پشت سرم مى آيد

بيلميرسن بو بزازدان نجه خوشوم گلير / نميدانى از اين بزاز چقدر خوشم مى آيد

...

مادربزرگم مى گفت : « اين دختر اختاردى اختاردى آخيردا بازارين گوزون چيخارتدى (گشت و گشت آخر سر بدترين را خريد) »

او نيز در انتخاب اين همسر براى خودش دلآيلى داشت . مى گفت : « من دختر جوان هيچده ساله نيستم كه منتظر طالب جوان باشم . خواستگارانم مردانى هستند كه يا زنشان را طلاق داده اند و يا زنشان مرده است از بين آنها اين مناسب تر است هم بچه كم دارد و هم زنش مرده و نگرانى از بابت برگشتنش نخواهم داشت . تازه من مثل شما شاغل نيستم كه اليم اوز جيبيمده اول (دستم توى جيب خودم باشد و محتاج نباشم) پدر و مادرپبرى دارم و چشمانم نيز روز به روز كم سوتر مى شوند و بعد از گذشت چند سال ديگر نمى توانم خياطى كنم . سن بچه دار شدنم نيز گذشته است . اين مرد چند فرزند دارد كه مى توانند در آينده دستم را بگيرند . هرچند كه مادرم مى گويد ياد قيزيندان باجى چيخماز (دختر بيگانه خواهر نمى شود) اما من زحمت اينها را مى كشم و حتم دارم كه قدرشناس خواهند بود . »

مادربزرگم می گفت: «مرگ زنش خیلی مشکوک است خیلی ها باور دارند که قاتل است. چگونه می توانی با مردی در یک سقف زندگی کنی که حتی احتمال قاتل بودنش است؟»

او قسم شوهر را باور می کرد و می گفت: «او به قرآن قسم خورده است که در مرگ زنش نقشی نداشت و قاضی در محکوم کردنش غرض ورزی کرده است.»

قسم خوردن این آقا را باور کرده بود. او خود باور داشت که قسم خوردن دروغ به قرآن مکافات سنگینی دارد و فکر می کرد هیچ کس قسم دروغ نمی خورد. چون او خود راستگو بود کم حرف می زد و اگر حرف می زد درست بودن سخنش مسلم بود. بالاخره با او ازدواج کرد و چون خانه از پدرش برایش به ارث مانده بود مرد با بچه هایش به خانه او اسباب کشی کرد. مرد را خیلی به ندرت در کوچه می دیدم نمیدانم چه احساسی داشتم گوئی روحی با لباس و بال سفید به دنبالش است و میخواهد دستگیرش کند. خیلی به خودم گفتم لعنت خدا بر شیطان. اما این احساس راحت نمی گذاشت. با معلم قرآنم در این مورد صحبت کردم. گفت چون من از ته دل گناهکار بودن او را باور کرده ام این احساس را دارم و توصیه کرد هر وقت او را دیدم نگاهش نکنم. قرار شد صلوات بفرستم و بگویم لعنت خدا بر شیطان این آدم یا قاتل است یا نیست خدا حاکم و آگاه است و بالاخره نفهمیدم اگر این مرد قاتل زنش بود

چرا مدت محکومیتش این همه کم بود و اگر بی گناه بود چرا مجرم شناخته شد. به قول مادربزرگم:

- نه بیلیم آنام، نه بیلیم آتام، بو ایشلره منده ماتام / چه بگویم مادرم، چه بگویم پدرم، از دیدن این اعمال من نیز حیران شدم. خلاصه فرنگیس ما عروس شد و بخت به خانه اش آمد. تا مدتی شب که می شد بی اختیار نگران حالش می شدم. خدای من نکند او نیز با آقا شوهرش حرفش شود و سر شب هوس پریدن به سرش بزند و صبح جسد برهنه نقش برزمینش را ببینیم. یکی می گفت: «نگران نباش این مرد ایلان یینیپ اژدها اولوب (مار خورده و اژدها شده) منظور خیره و تجربه دیده شده است. این بار اگر زن بخواهد در عالم خواب راه برود و اتفاقی برایش بیافتد و بمیرد به طریقی دیگر خواهد مرد.»

*

شب بو

بعد از ظهر یک روز گرم تابستانی بود. راضیه زنگ زد و گفت :
« حیاط را جارو کرده و گلیم پهن کرده ام . آقا پرویز هم از بناب
خیار آورده بیا بشینیم تو حیاط هم خیار بخوریم و هم در مورد
موضوعی باهم حرف بزنیم . »

گفتم: « خیر باشه در مورد چی میخوای حرف بزنیم ؟ »

گفت: « پشت تلفن نمیشه گفت بیای برات میگم چی شده . »

گفتم: « می آیم . »

خیارهای بزرگ بناب (تقریباً سه چهار برابر خیار معمولی) به
اندازه همین خیارهایی که در آلمان می بینیم اما خوش طعم و
بدون تخم هستند و در هوای گرم تابستان با نان و پنیر لذت خاصی
دارند. دخترک پنج ساله ام را آماده کردم و از خانه بیرون آمدم
می خواستم در را قفل کنم که یکی صدایم کرد: « خانم ببخشید
دختر خوب خانه دار و باسلیقه و خوشگل و خانواده دار سراغ
دارید؟ »

به طرف صدا برگشتم . چهار خانم چادر مشکی پوش روبرویم
ایستاده بودند. خواستگار بودند. در تبریز هنوز هم معمول است که
مادر و خاله و عمه و خواهر و ... چادر مشکی سرشان می اندازند
و کوچه به کوچه دنبال دختر می گردند. وقتی دختری را پسندیدند
و عده می گیرند و بار دوم با داماد برای دیدن دختر خانم میروند.
حالا مهم نیست که پسر در جوانی چه کارهایی کرده و بکر است یا

نه ؟ دارای خصوصیات اخلاقی پسندیده است یا نه. مهم اینکه دختر
باید از هر لحاظ کامل و پسندیده باشد. خلاصه بلافاصله دست
دخترم را گرفتم و با خنده گفتم : « این هم دختر، هم خوشگل هست
هم خانه دار. سفره را که پهن می کنم فوری دستمال و نمکدان و
نان را سر سفره می آورد. »

خندید و جواب داد : « نه خواهر دختر شما تو خونه مونده و
پیردختر شده ما جوانترش را می خواهیم . »

خانه صاحبخانه مان را نشان دادم. او دختر دم بخت داشت هم زیبا
و باهوش ، هم با سلیقه و هنرمند بود . او هم مثل من از این نوع
خواستگاران خوشش نمی آمد و به ما هم سپرده بود به کسی
آدرسشان را نگوئیم . اما من آنروز شوخی ام گرفته بود در حالی
که در خانه مان را قفل می کردم آنها زنگ صاحبخانه را به صدا
درآوردند و تا بخواهم دور شوم خانم در را باز کرد. مثل اینکه
فهمید کار کار من است چون داد زد : « شهربانو کجا فرار می کنی
مگه برنگردی ، بخدا می کشمت لامذهب . »

اما من به سرعت دور شدم .

چادرم بر سرم و دست دخترم در دستم بود. موهای دخترم بلند و
پر پشت بود. شانه کرده و روبانی قرمز با شکوفه های رنگارنگ
بر سرش بسته بودم. خانمی که با چادر مشکی صورتش را محکم
گرفته بود و فقط دو تا چشمهانش دیده می شد از روبرو می آمد. به

من که نزدیک شد گفت : « خانم جان قربانت بروم سر این بچه روسری ببنداز.»

گفتم: « خودتان که می گوئید بچه . »

حرفم را قطع کرد و گفت : « مرد که بچه و بزرگ و جوان نمی شناسد موهایش را که ببیند هوس می کند و غسل واجب می شود و .. گناه است .»

گفتم: « ای بر پدر مردی لعنت که به یک بچه لا اله الا الله .»
گفت: « این حرف را نزن مرد است بالاخره نمی تواند جلو هوس خود را بگیرد. شما مواظب دخترت باش .»

خوب چه می توانستم بگویم با باورهای زنی سالمند که عمری با آنها زندگی کرده که نمی توانستم بجنم چشم را گفته و به راهم ادامه دادم .

باز چند قدمی نرفته بودم که از دور گروهی بانوی چادرمشکی پوش نمایان شدند و با شعار مرگ بر فلان کس و مرگ بر بهمان کس داشتند به من نزدیک می شدند. این خانها بعد از ظهرها بیکار بودند و خود سراپا منکر، در پی نهی از منکر به راه افتاده بودند و شده بودند قاضی القضاات دنیای آخرت و بر شانه راست و چپ مردم آشکارا نامه اعمال می نوشتند. از قرار معلوم باز در خانه ای مجلس عزاداری بود و آنها برای خواندن فاتحه می رفتند . داشتند به مجلس عزاداری نوجوان پانزده ساله ای که بدون دیدن تعلیمات به جبهه رفته و پس از سه هفته جسدش برگشته بود می

رفتند. می خواستند به مادر و خواهر و ... داغیده بیاموزند که نباید بر مصیبت نوجوان ناکام گریست و شیون کرد بلکه باید خوشحال بود ، زیرا او به بهشت رفته ، گریه و نوحه کفر است و باید خندید تا صدام یزید خوشحال نشود. کسی هم نمی گفت عزیز من دست از سر مردم بردارید و بگذارید در سوگ عزیزان از دست داده شان نوحه سر دهند و گریه کنند. به یکی می گوئید مردار شده گریه نکن ، به دیگری می گوئید به بهشت رفته گریه نکن. دست از سر این مصیبت دیده ها بردارید. خلاصه ، **اوزون سوزون قیساسی** (مطلب را خلاصه کنم) به من کمی نزدیک شدند ، یکی از خانها چشمش به پاهای من افتاد و چپ نگاهم کرد وبا خشم فراوان به دوستش گفت : « **خاتمین سیستمینه بیرباخ**)
شکل خانم را نگاه کن)»

بعد یک دفعه صدای مرگ بر بدحجاب بلند شد و یکی جلو آمد و گفت : « این جورابها چیست که پوشیده ای ، خجالت نمی کشی ؟ به سگ هم چنین جورابی بپوشانی زیبا می شود و مردان و ... و گناهش به گردن توست .»

ته دلم گفتم ای بر پدر مردی لعنت که مواظب نفس خود نیست و با دیدن یک جفت پای جوراب پوش آن هم وسط کوچه و خیابان ... لاله الا الله . اگر بگویم نترسیدم باور نکنید . البته که ترسیدم خیلی هم ترسیدم . و گفتم : « خوب فکر کردم چادرم رویش را می پوشاند و جورابم دیده نمی شود.»

با خشم گفت: «دیگر از این فکرها نکن.»

البته که نمی‌کنم من و این فکرها؟؟؟ **خان آزیدی آواجیقدا ، بیری ده گلدی باخجایقدا** (آواجیق و باخجایق اسامی دو منطقه در ماکو هستند. منظور توی محله ما خان کم بود یکی هم از محله دیگر آمد) از سوی مردها متلک و ناسزا و امر و نهی به قدر کافی می‌شنویم .

به قول زنده یاد احمد شاملو : روزگار غریبی ست نازنین .

از کوچه تنگ و باریک و طولانی و متلک زنان عزیز جان سالم به در برده وارد خیابان شدم. خیابانی که تازه احداث شده بود و در چند متری خیابان مسجدی نمایان بود. این مسجد مانع اتمام احداث بود . یکی میگفت : « خراب کردن مسجد گناه است باید این اینجا بماند.»

و دیگری می‌گفت: « در این خیابان سه تا مسجد بزرگ داریم و برداشتن این مسجد اشکالی ندارد.»

بالاخره اگر اشتباه نکنم آقای عبدالعلی زاده با هزار زحمت توانست اجازه تخریب این مسجد را گرفته و موجب اتمام کار خیابان شود .

خوب حالا نوبت مردها و پسرهای لات و بیکار بود. سر بازار دست فروشها قدم زنان اجناس خود را تبلیغ می‌کردند و گاهی به آدم نزدیکتر می‌شدند و در گوشی کوپن دارم نفت ، برنج ، قند و غیره و بعضی متلکهای چندی آور می‌گفتند. هر قدر جلوتر می

رفتم متلکها رکیک تر می‌شد و با اینکه پیاده روی را دوست داشتم مجبور به رفتن با تاکسی شدم. با دخترم در صندلی عقب تاکسی که مردی نیز نشسته بود نشستیم . صدای مرد را می‌شنیدم که حرف می‌زد. اول باخودم فکر کردم که طفلک اعصابش خراب است و با خودش حرف می‌زند. اما صدای دخترم من و راننده را متوجه خودش کرد. دخترم که نزدیک او نشسته بود یک دفعه با صدای بلند گفت : « ای وای شما چرا حرفهای بد بد می‌زنید . به مامانتون میگم فلفل به دهن‌تون بماله.»

تازه دوزاری من افتاده بود. مرد پرروهر هر خندید و موجب عصبانیت راننده شد و تاکسی را نگه داشت و گفت: « پدر سوخته و ... از همان در پیاده شو و برو گم شو تا نزدمت.»

مرده پیاده شد و راننده بدون یک کلام حرف و سوار کردن مسافر ما را به مقصد رسانید.

به خانه راضیه رسیده بودم. گوئی از هفت خوان رستم گذشته‌ام. اگر مرحوم رستم و اسفندیار زنده بودند به طور یقین امتیاز هفت خوانشان را به ما زنان میدادند که از چنگ مزاحمین خیابانی جان سالم بدر می‌بریم. دلم می‌خواست با راضیه بشینم گل بگویم و گل بشنوم . اما انگار آن روز بخت با من یار نبود . این بخت لعنتی کی یار من بود که آن روز هم باشد . راضیه پس از سلام و احوالپرسی و پذیرائی ما با یک لیوان شربت سوسنبر خنک و

خوش عطر سر صحبت را باز کرد که: «این دختره بی چشم و

رو رامی بینی؟»

گفتم: «کدام دختر؟»

گفت: «شب بو، دختر آقاناظم را می گویم.»

(آقا ناظم یکی از اقوام بود چون ناظم مدرسه ای بود و بد اخلاق

هم بود و هم اسم آقا پرویز بود همان آقا ناظم خطابش می کردیم)

ادامه داد: «از آن سن و سالش خجالت نمی کشد دختره پررو به

شاهین من نامه عاشقانه نوشته.»

خنده ام گرفت و گفتم: «ای عالم نوجوانی کجائی که یادت به خیر.

طفلك! عشق این ایام مانند باران بهاری است همراه با رعد و

برق می آید و می خروشد و می گذرد. این هم می گذرد. اما ما

در جامعه ای زندگی می کنیم که چنین احساسی در یک دختر در

هر سنی که باشد ضد ارزش است و بعنوان یک عمل بد **ساققیز**

اولوب آغیزلارا دوشه ر (بر سر زبانها می افتد) آخرش هم هیچ

نشده دختره بد اسم می شود. این دختر هنوز بچه است و چهارده

سالشه. تو همون عالم رویا و بحران بلوغ این کار را کرده.

یواشکی صدایش کن و نامه را به خودش برگردان و نصیحتش کن

که دیگر از این کارها نکند.»

ناراحت شد و گفت: «چی داری می گی؟ چه بحران بلوغی؟ این

دختره مثل مادرش بی چشم و روست.»

گفتم: «بیچاره مادر! کجاش بی چشم و روست! فقط یک کمی

زبانش دراز است و حرفش را راست و پوست کنده می گوید و از

حق خودش دفاع می کند و آنگاه ما بی حیا و بی چشم و رو

خطابش می کنیم. اگر این چنین است که میگوئی باز هم به خودش

هشدار بده.»

گفت: «دخترها به خاطر شاهین من خودشان را هلاک می کنند.

برای شاهین من سرودست می شکنند. میدونی چیکار کردم؟ حق

این مادر و دختر پررو رو گذاشتم کف دستشون، نامه را توی

پاکت گذاشتم آدرس آقا ناظم را روی پاکت نوشتم خودم هم یک

یادداشت براش نوشتم که مواظب دختر ... باش تا از این غلطها

نکند.»

یکه خوردم و بلافاصله گفتم: «نه تو این کار را نمی کنی.

شوخی می کنی. نامه را به مادرش فرستادی. دیوانه که نشدی.»

گفت: «نه چرا به مادرش، اون زنه تربیتش نمی کرد و بهش

تذکر می داد باز روز نو روزی از نو، برای محکم کاری به

پدرش فرستادم و حساب مادر و دختر بی چشم و رو را رسیدم.»

گفتم: «پس برای شب بو فاتحه و یاسین بخوان. زن بی انصاف

دختر بدبخت را به شکنجه فرستادی دست قصاب سپردی.»

هنوز حرفم تمام نشده بود که شاهین سر رسید. او پسر شیک

پوشی بود که برای نشستن بر دل دخترها از هیچ تلاشی دریغ نمی

کرد و مادرش هم به ناز شست پسرش افتخار می کرد. خلاصه

برای دلربائی از دختران به هر شکل و رنگی درمی آمد. طبق معمول که ما به دوستان و فامیل دور خاله یا عمو می گوئیم ، او هم مرا خاله جان صدا می کرد . بعد از سلام و احوالپرسی گفت :
« خاله جان دختر کش شدم . منو چه جوری می بینی ؟ »

گفتم: « مثل تخم مرغ چهارشنبه سوری . »
مادرش با قاه قاه خنده گفت: « قربونت برم خاله شوخی می کنه البته که دختر کش شدی.»

اما من شوخی نمی کردم او پسری بود که از هنرپیشه های معروف تقلید می کرد و تلاش می کرد به قول مادرش مدرن و دختر کش شود، حالا مهم نبود که به قیافه اش بیاید یا نه . مثل مادرش که چشمان قهوه‌ای تیره رنگ داشت و موهایش را بلوند روشن کرده بود و می دانست که این رنگ به قیافه اش نمی آید اما عقیده داشت که شوهرش تنوع پسند است . نمی توانستم این حرف را قبول کنم. آخر ما که مجبور نیستیم به ساز شوهر برقصیم و قیافه مان را خنده دار کنیم که شوهرمان خوشش بیاد . میخواهم صد سال سیاه هم خوشش نیاد . خلاصه به حرفهایش ادامه داد: « آره داشتم می گفتم آقا ناظم هم زنگ زد و ازم معذرت خواست و قول داد که دیگر تکرار نشود و.... »

دلم گرفت از خودمان ، از ادعای تحصیل کرده بودن و روشنفکر بودنمان . وقتی صحبت از علم و دانش به میان می آمد راضیه خودش را برای ما می گرفت که سواد و مدرکش بالاتر از ماست

و از نظر شغلی نیز از ما جلوتر است . به قول مادر بزرگم ، اگر پیرزن بی سوادى چنین می کرد جای تعجب نبود اما از راضیه بعید بود .

چند روزی گذشت . یکی از روزها آقا ناظم بودیم . دخترک بیچاره چای آورد و گوشه ای نشست . اگرچه دو روز قبل مادرش به من گفته بود که شب بو توسط پدرش به سختی تنبیه شده و لازم به پرسیدن نبود ، اما باز آقا ناظم سر صحبت را باز کرد و برمنبر سخنرانی نشست و در باب تعلیم و تربیت چنین سخن راند : « من در امر تعلیم و تربیت به بچه خودم نیز رحم نمی کنم . سیم ضبط صوت را باز کردم و به جانش افتادم . **قویون کیمی مه له تدیم** (منظور مثل گوسفند به التماسش انداختم) . »

گفتم: « **قولووا چوپدن دیرک** (هنگام افتخار کردن کسی به کار نادرست یا خیلی کوچک می گوئیم) بار اولش بود دوره بحرانی بلوغش است . فکر می کنم نصیحت و تذکر ، آن هم توسط مادرش ، کافی بود.»

عصبانی شد و گفت : « این بلوغ چه بهانه ای است که به زبان شماها افتاده ؟ قرار نیست که بچه هایمان هر غلطی دلشان خواست بکنند و بعد گناه را به گردن بلوغ بیاندازند. دختر خطاکار باید تنبیه شود **قیزینی دویمویه ن دیزینی دویه ر** (کسی که دخترش را نزد خودش را می زند ، منظور پشیمان می شود ، یا برای تربیت دختر کتک لازم است) . عصمت دختر مهمتر از هر چیز است **قیز آغ**

دوندور بیر لکه ده یسه آخیرته جاق پوزولماز (دختر پیراهن

سفید است لکه ای بردارد تا آخرت پاک نمی شود) «

گفتم:» با این سخنانتان خانه خرابمان کردید. اشتباه می کنید دختر پارچه نیست . ترمه و کتان و ابریشم نیست ، انسانیت چون شما مردان. از جنس گوشت و خون و رگ و استخوان است. دل و احساس دارد و مثل تو جایز الخطاست او را با پارچه اشتباه نگیر. شب بو اشتباه کرده ، نه شاهین دوست داشتی است و نه راضیه عقل درست و حسابی دارد. آدم عاقل که چماق دست دیوانه نمی دهد

(دلییه پیل ونر الینه بئل ونر) ... »

حرفم را قطع کرد و گفت : « به من می گویند پدر و مردی غیرتمند ، خطائی را که با آبرویم بازی کند نمی بخشم . »

گفتم:» حالم به هم خورد از آبروو غیرت و تعلیم و تربیت ، مرد حسابی تو باید به عنوان مامور شکنجه در زندانها و یا اخته کردن گاو در چراگاهها استخدام می شدی ، چرا معلم شدی ؟ «

با شوخی جواب داد : « کتک از بهشت آمده ابن سینا و فلان کس و بهمان کس هم این را تایید می کنند ، تو که از تعلیم و تربیت چیزی نمی دانی ، اصلا خاک توی سر کسی که تو را معلم کرده .

«

دیگری گفت : « خاک توی سر این مادرکه شب بو را لوس کرده و او جرات نوشتن چنین نامه ای را به خود داده .»

آن یکی گفت : « خاک توی سر راضیه که اعتراض کردن بلد

نیست «

سومی گفت : « خاک توی سر این پدر که دست روی دختر بلند می کند.»

از هر دهانی آوازی بلند شد و هر کسی خاک را توی سر دیگری ریخت و من گیج و مبهوت فقط تماشا می کردم .

راستی خاک توی سر چه کسی ؟

*

حکایت پروانه

یاد آن روزها به خیر ، دو کوچه آن طرف تر دوستی داشتیم که اسمش پروانه بود . هر جا هست خدا سلامتیش کند . خانمی بسیار باوقار و مهربان بود . به علت اینکه مسیرمان یکی بود اکثر روزها با هم به مدرسه می رفتیم . هنگام بازگشت نیز تقریباً هر روز همدیگر را دم بازارچه می دیدیم و با هم به خانه برمی گشتیم . از راه خانه تا مدرسه دربندی پیچ در پیچ و سپس کوچه پس کوچه ای طولانی را طی کرده و سپس از بازارچه قدیمی که سقف قدیمی و قشنگی دارد و به اصطلاح تبریزیها ، اورتولو بازار، است و در پناهش چند دقیقه ای از برف و باران و گرمای آفتاب در امان بودیم ، می گذشتیم . صاحبان مغازه ها که اکثرشان ریش سفید بودند ، صبح زود مغازه را باز می کردند و جلو در مغازه را آب و جارو می کردند وقتی از بازار می گذشتیم بوی تازگی و تمیزی را به خوبی استشمام می کردیم . مسیری که اول سحر از تمیزی برق می زد . از آنجا می توانستیم ریش سفیدان تبریز را بهتر بشناسیم . همیشه مرتب ، تمیز و پرکار بودند و به حرمت آنان خیلی از همکاران این مسیر را با چادرمشکی می پیمودند و آنها ارزش ما را می دانستند . همانگونه که ما آنها را دوست داشتیم ، آنها نیز به ما به عنوان معلم نوه هایشان علاقه داشتند . پروانه بدون چادر مشکی به مدرسه می آمد و اول صبح قبل از رسیدن به بازارچه چادر مشکی اش را از کیفش در می آورد و سرش می

انداخت و بعد وارد بازارچه می شد . هنگام بازگشت از مدرسه نیز تا از بازارچه رد می شدیم خیلی آرام و خونسرد چادرش را از سر باز می کرد و با سلیقه داخل کیفش می گذاشت . به احتمال قوی اهالی بازارچه این کار او را دیده بودند ، اما باز به او احترام قائل بودند چرا که به خوبی می دانستند او به احترام ریش سفیدان با چادرمشکی از بازارچه می گذرد .

یک روز صبح ، هوس خرید نان سنگک تازه به سرمان زد وارد سنگک پز شدیم و از پله های کج و کوله پایین رفتیم دیدیم صفی طولانی کشیده شده است و وقتی برای به نوبت ایستادن نداریم . داشتیم برمی گشتیم که شاطر آقا صدایمان کرد : « حاجی خانم کجا ؟ »

گفتم: « خوب صف طولانیست و ما وقت نداریم .»

گفت: « صف برای شما نیست که.»

و بلافاصله به شاگردش گفت : « پسر برای حاجی خانم سنگک تازه بده زود باش . »

و در مقابل اعتراض دیگران گفت : « حاجی خانم معلم دخترم است .»

و دیگران نیز به تقلید از او سلام و احترام کردند . برای ما این احترام و دسته گل های یاسمن و رز که دانش آموزان از باغچه خانه شان دسته کرده و می آوردند خیلی باارزش تر از ریمل و ادکلنی

که روز معلم بچه هائی که نداشتند و با خون جگر تهیه و می آوردند ، بود .

پس از عبور از بازار، به کوچه اصلی مدرسه می رسیدیم . کوچه ای که پنج مدرسه مختلف دخترانه و پسرانه را در دلش جای داده بود . کوچه ای که ساعات معینی از روز، سرمه چشمش را از غبار کفش معلمین و دانش آموزان می کرد . در این مسیر با همکاران زیادی آشنا شدم . زیر سایه این همکاران عزیز و با تجربه مشکل آموزشی نبود که حل نشود . یادم می آید بعد از فروپاشی شوروی سابق مشکل تدریس همسایه های شمالی ایران را داشتیم . راهنمای تعلیماتی مدرسه ما بانوئی با وقار و دوست داشتنی بود . اما ایراد بزرگی که داشت غرور بی حد و اندازه اش بود . با معلمینی که از او مشکل می پرسیدند مانند زیردستش رفتار می کرد و شاید بدتر از آن . وقتی سوالی می پرسیدی اول با تحقیر نگاه می کرد و سپس با لبخندی معنی دار می پرسید : « مطلب به این آسانی را نمی دانید ؟ آخر شما معلمید . واقعا جای تاسف است .»

آن وقت بود که **غلط انله دیغیمه پنشمان اولوردوم** (از اشتباهی که کرده بودم پشیمان می شدم) و با خود می گفتم **گنچمه نامرد کورپوسوندن ، قوی آپارسین سنل یاتما تولکو دالداسیندا قوی ینسین آسلان سنی** (از پل نامرد رد نشو بگذار سیل ترا ببرد . پشت سر روباه پناه نگیر بگذار شیر تو را بخورد) روزی از دبیر

جغرافیای دبیرستان در مورد همسایه های جدید شمالی ایران سوالی کردیم و او یک روز از ما فرصت خواست و فردای آن روز در حالی که یک دسته پلی کپی در دست داشت به مدرسه ما آمد و گفت که در مورد همسایه های جدید ایران به طور کلی نوشته و تایپ کرده و اگر باز سوالی داشته باشیم می توانیم با ایشان در میان بگذاریم . **آلاه هیچ بنده سینی جهنم ده ده کیمسه سیز انله مه سین** (خدا هیچ بنده ای را ، در جهنم هم بی کس نگذارد .) از او تشکر کردیم و وقتی دید تعارف و قدردانی ما از حد گذشت گفت : « من کاری نکردم و هروقت بخواهید در خدمت حاضرم . روزی خواهد رسید که من از شما کمک بخواهم . **ال الی یووار ، ال ده دونه ر اوزی یووار** (دست دست را می شوید ، دست هم برمی گردد رو را می شوید)»

این پروانه ما همسری به نام اکبر داشت . این خانمهای عزیز تبریز همراه اسم همسرشان آقا هم می گذارند و او هم اکبر آقا صدایش می کرد . روزی گفتم : « پروانه جان همین که این شوهرها آقا هستند و بدتر از همه بیشترشان آقا بالاسر هم هستند کافی است . این آقا را حذف کن.»

گفت: « این حرفت در مورد اکبر آقای من صدق نمی کند . او آقای دل من است . هست و نیست من است .»
بعد شروع می کرد برای من بایاتی گفتن . بعضی از ابیات را هم حذف و اضافه می کرد و می گفت :

*

باشینا دُونوم دُونده ریم / دور سر یار بگردم
یاری مکه یه گُونده ریم / یارموبه مکه بفرستم
او مندن اوز دُوندرسه / اگراو هم از من رویش را بگرداند
من ننجه اوز دُونده ریم / من چگونه از او رو برگردانم

*

قیزیل آلمآ آلام / سیب طلا را می خرم
جیب لرینه قویارام / داخل جیبهایش می گذارم
کربلایا گُونده ریب / به کربلا می فرستم
یاری یولا سالارام / یارمو بدرقه اش می کنم

*

قوزو قوربان که سره م / گوساله قربانش می کنم
باشینا من دُونه ره م / دور سرش می گردم
بیردیه کوسوب گنتسه / اگر یک دقیق قهر کند و برود
حسرتینده ن اوله ره م / از حسرتش می میرم

*

اما با همه علاقه ای که به اکبرآقاییش داشت بعضی وقتها گلایه می کرد . روزی در مورد تبعیض مرد و زن صحبت می کردیم گفت :
« موقعی که با اکبرآقایم ازدواج کردم دفترچه پس اندازی داشتم که هر ماه مبلغ ناچیزی پس انداز می کردم . خواهرم از من خواست که به او در مورد دفترچه حرفی نزنم اما من توصیه خواهرم را

گوش نکردم . دلیلی نداشتم که وجود پس اندازم را به او نگویم . فکر می کردم وظیفه هر زنی است که اندوخته ای برای مبادا داشته باشد . همان اوایل دفتررا نشانش دادم . اول برج که برای دریافت حقوق به بانگ رفتیم ، دفترچه را هم همراهم برده بودم تا مبلغ معین را به حساب پس اندازم واریز کنم . از من خواست پول دفترچه را دریافت کنم . پول را از دفترچه پس اندازم برداشتم . از دستم گرفت و توی جیبش گذاشت و دفترچه را جلو چشمان حیرت زده من و کارمندان پاره کرد و داخل سطل آشغال انداخت و در حالی که هروهر می خندید دستم را گرفت واز بانگ بیرون آمدم . من هم مثل گوسفند تماشایش کردم . دلم می سوزد از اینکه همانجا اعتراض نکردم . میدانی خیلی دوستش دارم و فکر می کنم پول و همه چیز فدای سر اکبرآقایم .»

آنها هیجده سال پیش ازدواج کرده بودند و هنوز بچه دار نشده بودند. بعد از سه بار عمل جراحی پزشکی معالج به پروانه گفته بود که او معالجه نمی شود و هیچ گاه بچه دار نخواهند شد. او هرگز از بد روزگار و حسرت فرزند شکایت نمی کرد و می گفت:
« اکبرآقا مرا برای خودم دوست دارد و بچه برایش مهم نیست. خودش قسم خورده است . »

روزی از همان روزها ، صبح که به مدرسه می رفتم ، پروانه را ندیدم . موقع بازگشت به خانه هم دم بازار نایستاده بود . عصر به

خانه شان زنگ زد ، اکبر آقا گفت : « پروانه خانم خانه باباش میهمان است وقتی برگشت می گویم که شما زنگ زده بودید . »
تعجب کردم . او هیچ کجا بدون اکبر آقا پیش نمی رفت . حتمن خبری شده است .

روز بعد که به مدرسه شان زنگ زد ، مدیر گفت که او سه روز مرخصی گرفته است . سه روز گذشت و بالاخره پروانه را موقع بازگشت به خانه دم بازار دیدم . از بازار که رد شدیم گفت : « باید ازت جدا شوم . به خانه پدرم می روم . »

حال را جويا شدم و او لبخندی زد و در جوابم گفت : « **آدام چوخ** **بیلر آز دانیشار** / آدم باید زیاد بداند و کم حرف بزند . »

اما من دست بردار نبودم و سوال پیچش کردم . او نمی توانست از من پنهان کند باید می گفت ماجرا از چه قرار است . گفت : « خانه اکبر آقا را ترک کردم . او بچه می خواهد و هوس کنیزی به سرش زده که بیاید و کلفتی خانه مان را بکند و بچه بزاید و من همان پروانه همیشگی او باقی بمانم . آخرین حرفش این است که من بخوام یا نخواهم به دادگاه مراجعه کرده است و بقینن اجازه ازدواج مجدد خواهد گرفت . او حق دارد بچه داشته باشد و من حق دارم طلاق بگیرم . از وقتی که دکتر جوابم کرده برسر این موضوع حدود یک سال است که در خانه مان ، **چه کمه یاخام** **بیرتیلدی** (کشمکش) داریم . »

از هم خداحافظی کردیم و هر کدام به راه خود ادامه دادیم . من گیج شده بودم . عظم کار نمی کرد . چگونه آرزوی فرزند می تواند این عاشق و معشوق دیرین را به جان هم بیاندازد؟ نمی توانستم این درد عمیق پروانه را در دلم هضم کنم . من از دل اکبر آقا خبر نداشتم اما پروانه را می شناختم که چگونه دور سر اکبر آقا پیش می گردد .

درگیری و ماجرای طلاق آنها دو سال طول کشید و سرانجام پروانه گفت : « حکم طلاق صادر شد . قاضی و وکیل و ریش سفیدان و همه حق را به اکبر آقا دادند . بچه دار شدن حق مسلم اوست . من که اعتراضی ندارم ، بر پدر شاکی لعنت . پدر شدن حق مسلم اوست ، طلاق هم حق مسلم من است . آنها از من می خواستند اجازه قانونی به اکبر آقا بدهم تا به من خیانت کند ، آن هم جلو چشم من؟! در خانه من؟! این مردها به سرشان زده است . »

اکبر آقا ازدواج کرد و صاحب سه بچه قد و نیم قد شد . او هر وقت که مرا می دید احوال پروانه را می پرسید و من از خوب و خوش بودنش خبر می دادم . روزی صبرم تمام شد و در جواب احوالپرسی اش گفتم : « چرا حال او را می پرسی تو که عشقت را فدای بچه کردی . چگونه به خودت اجازه می دهی حالش را بپرسی و اسمش را بر زبان بیاوری ؟ حالا که خوشبخت شدی . آنچه که او نتوانست به تو بدهد حالا سه تا سه تا داری . برو نازشان را بکش . »

گفت: « پروانه را دوست داشتم و هنوز هم دوستش دارم. فقط دلم بچه می خواست. بچه هایم را خیلی دوست دارم . اما در این سن و سال وقتی خسته به خانه برمی گردم به جای استراحت باید ناز آنها را بکشم. برای کشیدن ناز بچه ها و گشتن دور سرشان خود را خیلی پیر احساس می کنم. از کجا معلوم برای دیدن دوران نوجوانی وجوانیشان که احتیاج بیشتری به پدر دارند عمرم کفاف بدهد یا نه . بیشتر وقتها دلم برای عصرهایی که خسته از سر کار برمی گشتم و پروانه غذای گرم و چای تازه دم برایم می آورد و کنار او پاهایم را دراز کرده تلویزیون تماشا می کردم ، تنگ می شود. »

پروانه در خانه پدر ماندگار شد و طبق معمول تقریباً هر روز دم بازارچه همدیگر را می دیدیم و از دلش خبر داشتم می دانستم که هنوز هم عاشق اکبرآقاییش است . از طرفی دوستش داشت و از طرف دیگر به قول خودش نمیتوانست آنچه را که دوست دارد با دیگری قسمت کند و تصمیم قطعی خودش را گرفته بود . بعضی وقتها هم بین راه برایم از بایاتیهایش می خواند .

*

او دا منی یاندردی / آن هم مرا سوزاند

بودا منی یاندردی / این هم مرا سوزاند

اؤزومو سویا آتدیم / خودم را به آب انداختم

سودا منی یاندردی / آب هم مرا سوزاند

*

عاشیقم دئ ننینیم ؟ / من عاشقم بگو چه کنم ؟

ننجه گنجه انیلییم ؟ / شب را چگونه سر کنم ؟

سن من سیز دولانیرسان / تو بدون من سر می کنی

من آخی سن سیز ننینیم ؟ / من آخر بدون تو چه کنم ؟

*

من عاشیقم یانار سؤز / من عاشقم می سوزد سخن

اودلاتار سؤز یانار سؤز / آتش می گیرد ، می سوزد سخن

آهیم داغلارا دوشوب / آتش آهم به کوهها افتاده

دورون قاچین یانارسوز / برخیزید و فرار کنید می سوزید (از

آتش آهم)

*

آی چیخدی اینجه قالدی / ماه در آمد و هلال ماند

گوزوم دالینجا قالدی / چشم به راهت ماند

سن سیز بو پولاد جانیم / این جان همانند پولاد من بی تو

گور ننجه اینجه قالدی ؟ / ببین چگونه ضعیف و لاغر ماند

*

راحله

**خاتم من خیلی خاتم خوبی است . خیلی از ایشان راضی هستم .
فقط حیف که اجازه نمی دهد دومی را هم بگیرم .**

با این جمله زشت ، سخن چندی آور و قبیح ، شوخی مسخره که ورد زبان تعدادی از آقایان است ، آشنا هستید . بعضی از آقایان چه بی پروا ، البته زیر چادر شوخی مطرح می کنند و اجازه اهانت از همسر می خواهند و بعضی از خانمها عصبانی می شوند و برخی دیگر ظاهر را حفظ کرده و اظهار بی تفاوتی می کنند. حتما ته دلان می گوئید این زن هم ذره بین به دست گرفته و به آقایان گیر داده و ول کن معامله نیست . **اوز گوزونده تیری گورمور ، اوزگه گوزونده قیلی سنجیر** (تیر در چشم خودش را نمی بیند و موی باریک در چشم دیگران را تشخیص می دهد.) اما خودتان با انصاف باشید تیر به این بزرگی در چشم زنان چه می کند؟ من یکی که از این شوخی متفترم. راستی می خواهم بپرسم ، اگر روزی زنی چنین شوخی بی مزه ای را به زبان بیاورد چه اتفاقی می افتد ؟ خوب چرا عصبانی می شوید ؟ شوخی است دیگر ، واقعیت که ندارد. همانطور که شما بعضی از آقایان به خودتان حق می دهید که این شوخی را با خانمهایتان بکنید. آنها هم شاید بخواهند چنین حرفی به شما بزنند . اگر کنجکاوی و علاقمند هستید در قبال بیان چنین سخنی از طرف زن چه اتفاقی می افتد ، ماجرای راحله خانم و آقا یوسف را بخوانید و سپس قضاوت کنید .

یکی از شبهای ماه رمضان افطار میهمان خانواده راحله خانم و آقا یوسف بودیم . سفره ای طولانی وسط اتاق پهن کرده بودند و غذاهای رنگارنگ به روزه دار گرسنه چشمک می زدند . فرنی و شیر برنج ، شعله زرد و حلوا ، آش و خرما ، پلو و فسنجان ، قورمه سبزی خوشمزه و خوش عطر ، زولبیا و بامیه ، نان روغنی و از همه اینها خوشمزه تر قورابیه تبریز که روی میز پذیرائی داشت عشوه می آمد . گوئی به من **یاندی قیندی** (دماغ سوخته) می داد که نمی توانم بخورمش . من هیچوقت از خوردن قورابیه تبریز سیر نمی شوم این شیرینی خوشمزه بیشتر اوقات نقل محافل جشن و عروسی است وقتی بچه بودم و به مجلسی می رفتیم ، مادرم قبلن توصیه هایش را بین راه و یا در خانه به ما می داد و آخر سر هم مخصوصا به من می سپرد که قورابیه که گرفتند فقط یک دانه بردارم. معمولا در خانه سهم میوه ام را با قورابیه عوض می کردم اما در میهمانی مادرم چنین اجازه ای نمی داد. هر چقدر که از خوردن قورابیه لذت می بردم ، همان اندازه هم خوردن خربزه و خیار آزارم می داد . آن زمانها این دو میوه برایم حکم قرص اتوبوس را داشتند. حتما قرص اتوبوس می دانید که چپست. وقتی به ماکو می رفتیم ، چون داخل اتوبوس تا رسیدن به مقصد حالت تهوع به من دست می داد. مادرم از بقال سر کوچه قرص اتوبوس می خرید و در مقابل اکراه من می گفت با قرص را می خوری و یا از ماکو خبری نیست . قربان ماکو بروم به خاطرش

قرص که هیچ زهر هم می خورم . وقتی نمی توانستم قرص را قورت دهم آن را داخل یک قاشق غذاخوری له می کرد و به راستی زهرماری شد و به خوردم می داد. دیگر طعم تلخ این دارو تا رسیدن به مقصد در دهانم می ماند و بوی بنزین و گازوئیل را احساس نمی کردم .

ربنای خوش شجریان از نزدیک شدن وقت خوردن خبر می داد این صدا و این ندا را بسیار دوست دارم و سالهاست که از شنیدنش لذت می برم . بعد از افطار صحبت و شوخی آقایان گل کرد. راحله خانم سینی بزرگ چائی را روی میز گذاشت و آقا یوسف در حالی که به میهمانان چائی تعارف می کرد برای چندمین بار این جمله را تکرار کرد و گفت: « دستت درد نکند راحله خانم این خانم ما خیلی خانم خوبیست ، اما حیف که اجازه نمی دهد یکی دیگر بگیرم و بیاد دم دستش کلفتی بکند . »

نمیدانم راحله نه **عاغیل انله دی کی** (چه به عقلش رسید که) یک باره گفت : « این آقا یوسف ما مرد بسیار خوبی است اما حیف که نمی گذارد یکی دیگر بیاورم و دم دستش نوکری بکند. »

وای چشمتان روز بد نبیند . گوئی قیامت به پا شد. آقا یوسف قندان را برداشته و به طرف راحله پرتاب کرد قندان به سرش نخورد اما به دیوار اصابت کرد و ریز ریز شد و شدت عصبانیت یوسف را نمایان ساخت. خیزی برداشت و به طرفش حمله کرد. موهایش به دستش رسید و دور دستش پیچید زن بیچاره و بی دفاع زیر پنجه

های قوی او اسیر شد. چه احساس بدی داشتم. این لحظات تلخ را می شناختم. زن ، این موجود بی دفاع در خانه ای زندگی می کند که هر آن در انتظار چنین لحظاتی است. تازه شکایتت نیز به جایی نمی رسد. پدر شوهری پیدا می شود که در مقابل شکایتت می گوید شوهرت است زده که زده حالا نمردی که . خلاصه مردها دخالت کرده و او را سر جایش نشانند . همینطور که روی صندلی می نشست ناسزا و بد و بیراه می گفت. همه ما جوان بودیم و راستش از آرام کردن او عاجز . یک ریز فحش می داد و می گفت : « زن و این غلطهای زیادی ، زنیکه پرروی بی چشم و رو ، ... فردا طلاق را کف دستت می گذارم . »

و راحله که گوئی **بورا ببغیشمیشدی** . (منظور جانش به لبش رسیده بود .) جواب می داد: « من هم از دستت خسته شده ام ، زود باش **کیشی توپوردوغون یالاماز** (منظور مرد زیر حرفش نمی زند) . »

در این میان از هر زبانی آوازی بلند می شد. ما می خواستیم این زن و شوهر را آرام کنیم اما با سخنانمان کار را خرابتر می کردیم . من گفتم : « برادرمن ، راحله خانم که حرف بدی نزد ببینید توی یکی از مناطق آفریقا زنها به خواستگاری مردها می روند و می توانند در خانه حتی چهار شوهر داشته باشند. »

آقا شوهر ما صدایم را شنید و گفت : « **انوه گنتمیه جاخسان کی** »
یک نوع تهدید است یعنی صبر کن به خانه برسیم پدرت را در می
آورم .) «

جنگ و جدل ادامه داشت و به وقت سحر چیزی نمانده بود . می
دانستیم که اگر برویم ، در این خانه اتفاق ناگوارتر از این خواهد
افتاد . از آنها اجازه خواستم که از تلفنشان استفاده کنم و به پدرم
زنگ زدم و از او کمک خواستم و او تاکید کرد که آنجا بمانیم تا او
خودش را برساند . خیالم راحت شد . اگر او می آمد مشکل را حل
می کرد .

پدرم پیرمرد هشتاد ساله ای است که دریای محبت و شفقت و از
همه مهمتر روشنفکر است . یادم نمی آید حتی یک بار برسرما بچه
هایش داد کشیده باشد و یا یک بار هم که شده دست روی ما بلند
کند و هرگز از او نشینده ام که اینگونه شوخی های چندش آور بر
زبان براند . شوخ و بذله گوست اما به شخص معین کاری ندارد .
بالاخره پدرم آمد و اصل موضوع را از زبان یوسف آقا شنید و
سعی کرد او را آرام کند و در مرحله اول راحله را نکوهش کرد
تا به اصطلاح خشم آقا یوسف غیرتی فرو کش کند که خجالت آور
است انسان بداند همسرش از کدام شوخی بدش می آید و چه
موضوعی موجب ناراحتیش بشود ، آن گاه به همان شوخی ها
ادامه بدهد . **اوزونه بیر اینه باتیر ، سورا اوزگویه چووالدیز**)
اول به خودت سوزن فرو کن ، بعد به دیگری جوالدوز) همه

متوجه بودیم که هدف پدرم یوسف است و یوسف می خواست
خودش را تبرئه کند و می گفت : « من شوخی کردم نمی دانستم
این خانم لیاقت شوخی را ندارد . من که منظور بدی نداشتم می
خواستم کمی بخندیم . من از کجا می دانستم که خانم پیش این همه
آدم به غیرتم اهانت می کند . و »

جواب او از نظر پدرم ساده بود . می گفت : « شوخی می کردی و
می خواستی بخندی چرا به حساب خانمت ؟ کسی که دم از غیرت
می زند ، خود موظف به حفظ آن است . وقتی شوخی می کنی باید
آماده جواب هم باشی . **یوسف قارداش آدیوی قویدون رشید ،**
جوابیوی انشید (منظور حرف بد یا خوبی که می زنی باید
منتظر جوابت هم باشی هرچند که تلخ باشد .) تا جایی که یادم می
آید هر وقت این شوخی مسخره را می کردی خانمت ناراحت می
شد و این بار اول نبود . وبعد با لبخند گفت : **منه باخ اوز آرامیزدا**
قالسین بو جوابی انشیتمه ک حقیویدی (بین خودمان باشد حقت
بود این جواب را بشنوی) «

پدر خوش سیما و خوش لبخند من نیم ساعتی حرف زد و گوئی آب
روی آتش ریخت . دوباره آرامش به دلها بازگشت . اما هنگامی که
گفت : « حالا که شب از نیمه گذشته است لااقل سحری بیاورید
نوش جان کنیم و برای روزه آماده شویم . »
صدای موزن از بلندگوی مسجد محله بلند شد و آن روز به میمنت
این میهمانی افطار همه بدون سحری روزه گرفتیم .

...

عزیزم صبح اذانی / عزیزم اذان صبح

یاندیرار صبح اذانی / می سوزاند اذان صبح

اوباشدان ینمه میشدن / قبل از خوردن سحری

اوخونا صبح اذانی / اگر خوانده شود اذان صبح

...

مله رم قوزو منم / صدا می کنم بره منم

داغلارین بوزو منم / یخ کوهها منم

حق دندیم چاتانمادیم / حق گفتم و نرسیدم

اودلارین کوزو منم / گداخته آتشها منم

*

حکایت مرحمت خانم

در گذشته نه چندان دور که گوئی آخرالزمان رسیده بود و هر کس سازی می زد و دیگری را به رقص با سازش وامی داشت ، اتفاقات عجیب و غریب نیز رخ می داد. انسان این مخلوق ناطق خدا که به داشتن زبان افتخار می کند ، در آن ایام به اتکای این گوشت نیم سیری خود خانه هائی را ویران کرد ، آبروهائی را بر زمین ریخت و جوانهائی را به خاک و خون کشید. در آن دوران ، دنیای مدرنی و شیک پوشی و پز تمدن ، جای خود را به ریش و پیراهن بلند و چادرهای سیاه داد. کودکان و نوجوانان حرمت به بزرگترها را فراموش کرده با دیدن مرد کهن سالی که کلاه لبه دار بر سر داشت شعار سر می دادند که : « ایسلامی مملکت ده حاجی لبه دار حرامدی ، باجی دیک دابان حرامدی ، پهلوی دن قالاتدی » (در کشور اسلامی حاج آقا کلاه لبه دار به سر گذاشتن حرام است ، خواهر پوشیدن کفش پاشنه بلند حرام است و یادگار پهلوی است .) «

عده ای به اقتضای زمان رنگ عوض کردند و مسلمان تر از حضرت محمد (ص) شدند . آقا یداله ، شوهر مرحمت خانم نیز به این مسلمانان ناب پیوست. او دیگر رفت و آمد با فامیل و اقوام خود را دوست نداشت زیرا به نظر او آنها مسلمان واقعی نبودند. دیگر افکار پدر و برادر بزرگ را نمی پسندید. **بو ایلیکی قوش بیلدیرکی قوشا جیک جیک اوزگه دیر** (گنجشک تازه متولد شده به

گنجشک پارسالی جیک جیک یاد میدهد.) او سه فرزند داشت و زن و شوهر هر دو کارمند بودند. این به نظرش کافی نبود. او و دارو دسته اش می خواستند خود را به سکوه‌های بالاتری بکشند. برایش حاجی آقا شدن و ترقی شغلی از هر چیزی مهمتر بود. اما نمی دانست **چوخ ینمه ک آدمی آز ینمه کلیکدن ده قویار** (زیاد خوردن آدم را از کم خوردن باز می دارد.) عصرها که به خانه می آمد ، بعد از استراحت راهی صحنه مبارزه برای کسب مقام و قدرت می شد و در اوقات تعطیل بساط میهمانی و رفت و آمد خانوادگی با دوستانش فراهم بود. نمیدانیم چه مشکلی پیش آمد که این گروه بزرگ از هم پاشید و بین شان دو دستگی به وجود آمد. دسته رقیب ید اله قسم به تلافی کردن خورد. اما ید اله می دانست که کسی از نظر مقام زورش به او نمی رسد و نمی تواند کاری بکند. ما می گوئیم **آلاه هنج یاتانین دالیسیندا دوشمنین اویاق قویماسین** (خدا پشت سر هرکسی که خوابیده دشمنش را بیدار نگاه ندارد.) باقی حکایت را از زبان خود مرحمت خانم می شنویم :

بین ما و خانواده رشید صمیمیت و دوستی نزدیکی به وجود آمده بود . من و سهیلا زن رشید با هم مثل دو خواهر بودیم . با هم به سفر می رفتیم . با هم خرید می کردیم . با هم روزه قضا می گرفتیم . مثل یک روح در دو بدن بودیم . روزی بین گروه اختلافی پیش آمد و از هم جدا شدند رقیب تهدید کرده بود که « **باشیزا بیر اویون**

که تیریم قوشلار حالیزا آغلا سین / بلائی سرتان بیارم که پرنده

ها به حالتان گریه کنند.»

من و سهیلا نگران این تهدید بودیم. بین این دو دسته دشمنی سختی بوجود آمده بود و ما نگران بودیم که مبدا روزی به شوهرها و یا بچه هایمان صدمه بزنند. اما نقشه آنها فجیعتر از این حدسها بود .

یکی از شبهای قدر بود و طبق معمول یداله بعد از افطار برای خواندن نماز و عبادت شب قدر به مسجد رفت . بچه ها خوابیدند و من مشغول به کار شدم. زنگ در به صدا درآمد و وقتی باز کردم ، رشید را پشت در دیدم. پس از سلام و احوالپرسی دم دری ، گفتم که بچه ها خوابیده اند و یداله به مسجد رفته و تعارف الکی کردم که بفرمائید داخل. او تشکر کرد و اظهار کرد که برای گرفتن آچار فرانسه و پیچ گشتی بزرگ آمده است. در حیاط را باز گذاشتم و به داخل خانه رفتم و آچار فرانسه و پیچ گشتی بزرگ را برداشته و هنوز وارد حیاط نشده بودم که سر و صدای مردها در کوچه بلند شد . خود را به حیاط رساندم . دوستان قدیمی که دشمنان جدید یداله و رشید بودند ، دور و بر رشید را گرفته و به او سیلی می زدند که: «مردک خجالت بکش از نبودن دوستت در خانه سو استفاده کرده ای و داری به ناموسش خیانت می کنی ؟»

جلو پریدم و گفتم : « کسی به ناموس دیگری کاری ندارد آقا رشید آمده بود که »

نگذاشتند حرفم را تمام کنم و یکی از آقایان در حالی که فریاد می کشید ، گفت: « زن خائن و خجالت بکش ما دیدیم که توی همین حیاط چه کارها می کردید.»

خدای من این شاهدان نه یکی نه دو تا بلکه پنج یا شش مرد عاقل بالغ بودند و هماهنگ سخنانی را تکرار می کردند. صدای من در میان قیل و قال آنها و اظهار نظر همسایه ها گم شد . کسی به من گوش نمی کرد . چه حرفهائی می شنیدم. هر چه التماس می کردم که : « این ادعاها دروغ است ، به من گوش کنید . شما را به خدا ...

کسی صدایم را نمی شنید.»

دیری نگذشت که پلیس و به دنبال او یداله که رنگی بر رخسار نمانده بود وارد کوچه شد. مردها رشید را کشان کشان به کلانتری می بردند . پلیس از من نیز خواست که همراهشان بروم. هنوز از کوچه رد نشده بودیم . قیل و فال همسایه ها را می شنیدم که از یداله می خواستند مرا درجا بکشند. می گفتند : « برای اثبات کثافتکاری زنت چهار مرد شاهد لازم است. تو شاهدان عینی را داری. زن بی ناموس باید بمیرد . ریختن خونس بر تو واجب است.»

زبانم بند آمده بود اما به زحمت به خود آمدم و فریاد کشیدم و التماس کردم که: « چرا معطلی مرد؟ ببر این نفسم را و راحت کن.»

اما او مات و مبهوت به آنچه داشت رخ می داد نگاه می کرد و در مقابل درخواست مردم یک دفعه به خود آمد و گفت : « می بینید که به کلانتری می رویم تا ببینیم موضوع چیست خفه شوید.»

اما من دیگر حق را به مردم می دادم و در بین راه دو سه بار گفتم : « بکش و خلاصم کن.»

شاید حرفهایم را نمی شنید ، شاید صدای من از ته دلم فراتر نمی رفت. عمق فاجعه قدرت بینائی و شنوائی هر دو ما را گرفته بود . به کلانتری که رسیدیم بازجوئها **بیرقازان داغ سو تکین باشیما توکولوردولر** (همانند یک دیگ آب جوشی بودند که بر سرم جاری می شدند.)

- چند سال است که با هم ارتباط دارید ؟ داشتید چه کار می کردید؟ همسایه ها اظهار می کنند، مدتی است که متوجه رابطه عاشقانه و مخفیانه شما دو نفر هستند. تو خجالت نمی کشی از غیاب این مرد مومن خدا دوست سو استفاده کرده به او خیانت می کنی ؟ ...

از رشید نیز در اتاقی دیگر بازجوئی می شد . بچه هایم را نیز از خواب بیدار کرده بودند و سوالاتی می پرسیدند . آخر بچه هائی که خواب بودند از دنیا خبر نداشتند. رسوا شده بودم ، آبروئی برایم نمانده بود. انگشت نما شده بودم .

دم دمای صبح هردوی ما را آزاد کردند به خانه که رسیدیم چاقوی تیز آشپزخانه را برداشته و به یداله دادم هرچه قسمش دادم که مرا

بکشد نپذیرفت و گفت: «تو فقط چوب انتقام را خوردی، با این پیشنهادت بیشتر از این چویم زن.»

وقتی از خانه بیرون می آمدم، زنان همسایه گوئی بیمار طاعونی دیده اند، فوری به خانه هایشان می رفتند. کسی جواب سلام را نمی داد. وقتی بیرون مرا می دیدند، به همراهانشان نشان داده و ماچرایم را تعریف می کردند. با حمایت شوهرم تبرئه شدم. اما دیگر آبرویی برایم نمانده بود. **ملتین آغزیندا ساققیز اولموشدوم** (آدامس دهان مردم شده بودم. منظور سخن و غیبت از من نقل مجلس مردم شده بود). آن چه که بیشتر از هر چیز آتشم می زد سخنان سهیلا زن رشید بود. او میان مردم به راحتی از معاشقه مخفیانه من و شوهرش تعریف می کرد. خدای من او چه راحت ادعا می کرد که به چشم خود دیده و به خاطر حفظ آبروی خانواده سکوت کرده است. چقدر برایم دردآور بود. دروغی به این بزرگی را نمی توانستم هضم کنم، نمی توانستم با او تماس بگیرم و ازش خواش کنم به حرمت نان و نمکی که خوردیم این حرفها را تمام کند. اما حرفها تمام شدنی نبود. در حالی که یداله سعی داشت موضوع را از فامیل و اقوام پنهان نگاه دارد نمیدانم چگونه با یک چشم به هم زدن همه فامیل از ماچرا با خبر شدند. می گوئیم **پیس خبر تنز ینتیره ر** / خبر بد زود می رسد.

برادرشوهر بر من غرید و گفت: «با آبروی ما بازی کردی.»

خواهر شوهر مسخره کرد و گفت: «اگر قرار باشد با یک ساعت بیرون رفتن شوهر، مردی وارد خانه شود آن وقت وای به حال من که شوهرم نیمی از ماه شب کار است.»

پدر شوهر که مرا گناهکار می دانست به پسرش گفت: «طلاق بده جهنم شود. اگر عروس هرجائی میخواستیم که در نال کره لر فراوان است. یک زن اجازه ندارد در غیاب شوهر در به روی نامحرم باز کند.»

پدرم که غرور و حیثیت اش سکه یک پول شده بود با پنجه دو دست قوی اش به سختی بر سرم کوبید و بدون یک کلام حرفی از خانه بیرون رفت و تا عمر داشت اجازه نداد به دیدنش بروم. خانه را فروختیم و در محله ای خیلی دورتر از آن محله خانه خریدیم. به سرعت اسباب کشی کردیم. اما خبر خیانت من به همسر قبل از اسباب کشی ما، سریعتر از شیوع وبا و ایدز و مسری ترین بیماری به همه جا رسیده بود. کم کم شوهرم که میدانست قربانی انتقام رقبایش شده ام از من دلسرد شد و سرانجام شبی گفت: «مرحمت جان فردا صبح به دادگاه می رویم من قبلن تقاضای طلاق کرده ام و امیدوارم مقاومت نکنی چون به ضرر تو تمام می شود.» گفتم: «تو خود میدانی که بی گناهم. این معامله زشتی است که با من می کنی.»

گفت: «حالا دیگر بی گناه یا گناهکار بودن مهم نیست. مردم روسپی بودن را باور می کنند و این موضوع مایه ننگ خانواده

ماست فرزندانم نمی توانند بین دوست و دشمن سربلند کنند. تازه باور می کنم که شاهدان دروغ گفتند و کینه توزی کردند در مورد سخنان سهیلا که مدتی بود متوجه تو و شوهرش بود چه جوابی داری ؟ طلاق بگیر و هنگام نقل و انتقال این شهر را ترک کن . دلت که نمی خواهد پرونده ات را از بایگانی بیرون بکشم .»

جوابی نداشتم **دوواریم چوخ آچاغیدی** (دیوارم خیلی کوتاه بود .)

(گفتم : « اگر این تهمت را حقیقت می پنداری بکش خلاصم کن ، گناهی بر تو نیست.»

جوابش دلم را سوزاند . گفت : « حیف نیست که دستان پاکم آلوده به خون کثیف تو شوند.»

فردای آن روز به دادگاه رفتیم خیلی راحت عدم سازش صادر و مطلقه شدم و به کمک یداله به سرعت به شهری دور دست منتقل شدم . جایی که مردم مرا نمی شناختند . چه فرقی می کند گناهکار یا بی گناه در بدر و بی خانمان شدم . رفتم و از نظرها پنهان شدم .

فرزندانم حاضر به ملاقات با من نیستند . آنها نیز شایعات را باور کرده اند . آنچه که آتشم می زند پسر بزرگم است که آن موقع سیزده ساله بود . او ادعا می کند که من نامه عاشقانه به رشید می نوشتم و لای کتاب می گذاشتم و دست او می دادم که به رشید برساند . این ادعا ، رویای یک نوجوان است . آخر مگر من بچه بودم که چنین بکنم . هنوز که هنوز است دستم به پسرمر نرسیده که از او بخواهم درست فکر کند و به خاطر بیاورد اتفاقی را که هرگز نیافتاده

چگونه ادعا می کند؟ چه کسی یادش داده که چنین آبروریزی بکند؟ افسوس که فریادم را نمی شنود . میخوام به آن که فرزندم را یاد می دهد سفارش کنم که **دویمه قاپیمی ، دویه ر لر قاپیوی** / در خانه ام را نکوب ، در خانه ات را می کوبند . اگر به کسی ستم کنی به تو ستم مشود .

گاهی فکر می کنم اگر محکوم و سنگسار می شدم نیم روزی درد می کشیدم و سپس در زیر خاک دور از چشم این انسانهای شکنجه گر به آرامی می خفتم . اما باز روزنه امیدی در دلم باقیست روزی حقیقت آشکار خواهد شد و خیلی ها شرمند ام خواهند شد . اما این شرمندگی زندگی تباه شده من ، شوهر و خانه و دیارم را به من باز خواهد داد ؟

پدر بزرگم همیشه می گفت : « **آرواد آق دونا به نزر ، لکه ده یسه سیلینمز** / زن شبیه لباس سفید است اگر لکه ای به آن بخورد پاک نمی شود.»

آیری بیر آروادنان اولماق کیشینین الینین چیرکی دیر یوماخ همه ن گنده ر / اگر مرد با زنی باشد مثل چرک دستش است تا بشوید این چرک هم پاک می شود .

زن ، موجودی که نصف جمعیت جهان را تشکیل می دهد چرا باید به پارچه ای تشبیه شود که هنگام چرک شدن دورش بیاندازند ، آن هم هنگامی که خودشان مسبب این لکه شده اند و چرا

کثافتکاریهای مرد باید به چرکی تشبیه شود که با شستن بلافاصله
از دستش پاک می شود و آثاری باقی نمی ماند ؟

*

زهره

در خانواده ای تربیت یافتم که می گفتند دختر زیاد حرف نمی زند ،
دختر با صدای بلند نمی خندد و... خلاصه دختر خفه خون می
گیرد. ما دخترها هم که **بویوموز قیلدان نازیک دیر** (گردنمان
نازکتر از تار پوست) می گفتیم : « چشم . »
مادرهایمان می گفتند : « برادر چیز دیگری است و **آللاه**
باجیلاری قارداشلارا قوربان انله سین (خدا خواهرها را فدای
برادرها کند) . از این قربان شدن چقدر بدم می آمد.»
وقتی خاله ها دایی بزرگم را می دیدند شروع به قربان صدقه رفتن
می کردند. **باجین سنه قوربان قارداش** (خواهر به قربانت داداش
) ، **باجین اوله یدی قارداش** (خواهرت می مرد داداش) و الی
آخر. از این جمله ها هم بدم می آمد و هم چندشم می شد. پس چرا
آقا دایم یک بار هم نمی گفت داداش قربانت خواهر. تعارف هم
نمی کرد که خدا نکند. وقتی این سخنان خاله هاو عمه ها و بقیه
زنان را به تکرار مکرر می شنیدم ، به قول ضرب المثل معروف
آدامین اتی توکولور (آدم گوشتش ریخته می شود .) منظور
چندش آور بودن حرف و یا عملی است . مادرم سعی می کرد ،
همان رفتار و احساسی را که نسبت به برادرش داشت به ما نیز
تحمیل کند و از ما میخواست با برادر بزرگمان چنان رفتار کنیم و
اما من زیر بار نمی رفتم و می گفتم : « **بیر آتین قاباغی بیر**
آلماذیر / محبت باید متقابل باشد .»

در سایه تبعیض مادر عزیزم همیشه برادرم پیروز بود . آنچه که دلم را بیشتر از هرزمانی می سوزاند روزی بود که پول عیدی هایم را جمع کرده و به همراه پدرم به کمد فروشی رفته و کتابخانه کوچک دو طبقه ای خریدم و کارگر همان فروشگاه به همراه ما این کتابخانه را به خانه آورد . با اشتیاق فراوان کتابهایم را داخل آن چیدم . تازه کارم تمام شده بود که همین داداش بزرگ ، عزیز دردانه مادرم از در وارد شد و با دیدن کتابخانه تازه من نگاهی به قفسه قراضه خودش انداخت و گفت : « عوضش می کنیم. »
گفتم: « این را من با پول عیدی هایم خریدم و به هیچ کس نمی دهم . »

در حالی که به مادرم نگاه می کرد و مادر و پسر موزیانه می خندیدند گفت : « تو غلط می کنی مگر دست خودت است که تصمیم بگیری و عوض نکنی. »

چه راحت و بی خیال و با عرض معذرت با پروئی فراوان در حالی که گریه می کردم کتابها و وسایل مرا به راحتی بیرون ریختند و وسایل داداش خان را داخل آن گذاشته و کتابخانه کهنه گرد و خاک گرفته و زوار دررفته حضرت آقا را به من دادند . کاش می دانستید چقدر دلم سوخت. مادرم در بیرون ریختن وسایل من به او کمک کرد و در مقابل اعتراض مشت محکمی به کمرم کوبید که نفسم به شماره افتاد. ای بی انصاف. ای بی انصاف. خوب انصاف بدهید ، دختر چنین مادری بهتر از من که نمی شود.

باید هم در مقابل ستم و جور آقا شوهر خاموش می شدم . وقتی هم که اعتراض می کردم که خودم لباس زمستانی ندارم چرا حقوق مرا به خواهرت هدیه می دهی ؟ زیر مشت و لگد او له می شدم . باید هم در مقابل اعتراض به کثافتکاریهایش به قصد کشت کتک می خوردم و اگر پلیس بدادم نمی رسید ، خدا می داند که شما خواننده های عزیز این روایتها ، مرا می شناختید یا راوی و گلین بانو و نرگس و مهشید و هاله و خانوم حنا و زیتون و احمد سیف و... فریاد اعتراض بلند می کردند که زنی زیر مشت و لگد شوهرش جان باخت و بعد از چند روزی از خاطره ها پاک می شدم .

دوستی به نام زهرا داشتم. او هم مثل من تربیت شده بود. زن جوان شوخ و مهربانی بود که در اوایل ازدواجش چنان از کریم آقایش تعریف می کرد و چنان کریم آقا می گفت که **آغازیندان بال دامیردی** (گوئی از غسل شیرین سخن می گفت .) اما با گذشت زمان گوئی مهرش نسبت به کریم آقایش کمتر شده و دیگر از او و خوبیهایش سخن نمی گفت . روزی از روزها درد دلش باز شد چنین تعریف کرد :

دو خواهر و برادریم . هنوز خیلی بچه بودیم که پدرم درگذشت و مادرم سالها با حقوق و خانه ای که از او به ارث مانده بود زندگی ما را اداره کرد ، تا اینکه من استخدام شده و با کریم آقا ازدواج کردم و برادرم به خدمت سربازی رفت و مادرم که جوان بود و به

خاطر ما ازدواج نکرده بود به اصرار ما به خانه بخت رفت و سهم ارث خود را به ما بخشید. اوایل زندگی ما کریم آقا خیلی خوب و مهربان بود و من مثل پروانه دور سرش می گشتم گویی در زندگی غمی نداشتم. فکر می کردم که این مرد کوه استوار است که می توانم به او تکیه کنم و در کنار او مشکلی نیست که آسان نشود. روزی به عمویم گفتم: «سهم ارث خودم را به داداشم خواهم بخشید.»

عمویم با این فکر و تصمیم من مخالفت کرد و گفت: «**دونیانین قویروغو اوزوندور** (دم دنیا دراز است، منظور دنیا بازیهای زیادی دارد.) نباید از سهم خودت چشم پوشی کنی.» اما من توی دلم می گفتم خدا مرا فدای برادرم کند. خانه که هیچ این جانم فدای او.

خدمت سربازی برادرم تمام شد و سرو سامان گرفت و نامزد شد و من بدون توجه به تاکید عمویم برای بخشیدن سهم ارثیه ام به برادرم اقدام کردم. یکی از شبهای سرد زمستانی با کریم آقا حرفمان شد. چند روز قبل برف باریده بود و هنوز سوز سرما تمام نشده بود که بارش برف دوباره شروع شد. بگو مگوی ما طولانی و به دعوی کشید و کریم آقا که زورش بیشتر از من بود یک دفعه از بازویم گرفت و مرا محکم به طرف در خانه کشانید و در را باز کرد و مرا از خانه آن هم بدون روسری و چادر و حتی دمپایی بیرون انداخت. در خروجی خانه رو به خیابان بو. آن وقت

شب که **تو دنییردین گوئیده دونوردو** (منظور شدت سرما) و **قو دنییردین قولاق دوتولوردو** (منظور از خلوت بودن کامل خیابان.) در را زدم و باز نکرد. از دور تاکسی دیدم و منتظر ماندم تا نزدیک شد خودم را جلو تاکسی انداختم و راننده مجبور به ترمز شد. با عجله خودم را داخل تاکسی انداختم و گفتم: «آقا شوهر ترا خدا نگاهم نکن که چادر ندارم مرا به آدرس برسان.» بیچاره راننده هاج و واج مانده بود. دم در خانه عمویم نگاه داشت با خواهش من در را زد و عمو بازکرد و من سراسیمه از تاکسی پیاده شدم و گریه کنان خودم را در آغوش عمویم انداختم و زن عمویم به صدایم از خانه بیرون آمد و مرا داخل برد. بعد از چند لحظه عمویم نیز داخل خانه شد و گفت: «از راننده خجالت کشیدم. دستمزد نگرفت و خدا را شکر کرد که گیر افراد ناخلف نیفتاده ای. حالا همه اش بگو قربان آقا کریم بروم او قلمان من است. این هم از قلمان که شبانه زنش را سر لخت از خانه بیرون می کند.» شب تلخی بود. عمویم خدا را شکر کرد که هنوز سهم خانه را به نام برادرم نکرده ام. نصفه های شب آقا کریم به خانه عمویم زنگ زد و عمو **آز دندی ناز دندی** (کم گفت و حرفهای حسابی گفت.) فردای همان روز آقا کریم آمد و عذر خواهی کرد اما از همان شب از چشم عمویم افتاد. دیگر نه من و نه عمو به او اعتماد نداشتیم. نمی توانستیم مطمئن شویم که این اعمال او تکرار نخواهد شد. خانه پدری را فروختیم و سهم خودم را گرفتم و با کریم آقا خانه ای

خریدیم و نصف به نصف شریک شدیم. عموم تاکید کرد که کریم آقا دیگر حق نداری زنت را از خانه بیرون کنی چون نصف این خانه متعلق به این زن است. دوستانی که ماجرا را نمی دانستند فکر کردند که من و عموم داریم نانجیبی و دعوی **منیم مالیم سنین مالین** (مال منو مال تو) می کنیم. ما مردم این گونه ایم وقتی مرد زنش را به ستم از خانه بیرون می کند دل می سوزانیم و به زمین و زمان نفرین می کنیم و هنگامی که زن از حق خود دفاع می کند ، او را نانجیب و مال دوست و منفعت طلب حساب کرده و چه اشعاری می سراییم که « وفاداری مجوی از زن که بیجاست » و ... حقوقمان را دو دستی تقدیم مرد می کنیم به این دلیل که آقا در ساعات کاری ما از استراحت و آسایش خود گذشته پس حقوق ما حق مسلم ایشان است . (البته این از جملات گهر بار مادرشوهر بنده بود. که اطرافیانش باور داشتند ایشان زن دانشمندی هستند و سخنانشان باید به آب طلا نوشته شود .) این چنین بود که عموم آینده ام را تضمین کرد . ان شب وحشتناک موجب شد که چهره کریم آقا که او را قلمانی می پنداشتم که از بهشت راه کج کرده و به زمین رسیده است برایم آشکار شود. حالا چگونه می توانم باور کنم که مردها به راستی دلسوز و مهربان نسبت به زنانشان هستند ؟

متأسفانه حکایتها را می شنویم و باور نمی کنیم . یکی می گوید شوهر ولی نعمت است و باید از او اطاعت کرد و دیگری می گوید

اگر آقا شوهر یکی گفت جوابش را سه تا بده . هیچ کدامان برای یافتن راه حلی درست تلاش نمی کنیم . آخر مرد و زن با هم ازدواج می کنند که در آرامش و با دلی پر از مهر و عاطفه کنار هم زندگی کنند و فرزندانشان را درست تربیت کنند . مگر به میدان جنگ می رویم که در مقابل یک تیر دو تیر در کنیم .

دوستان ، به قول ضرب المثل آذربایجانی **منیم اله گیم الندی قلیبریم گؤیده فیریلدادی** (از من که گذشت .) ای کاش جوانها یا با تصمیم به زندگی پر از مهر و دوستی ازدواج کنند و یا هرگز چنین تصمیمی نگیرند . در روابط زناشویی دل پاک و محبت صادقانه و بی ریا نقش آفرین تر از کاغذ و قلم و قانون است .

*